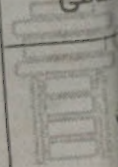


کتابخانه
جمهوری اسلامی
ایران



فصل دوم

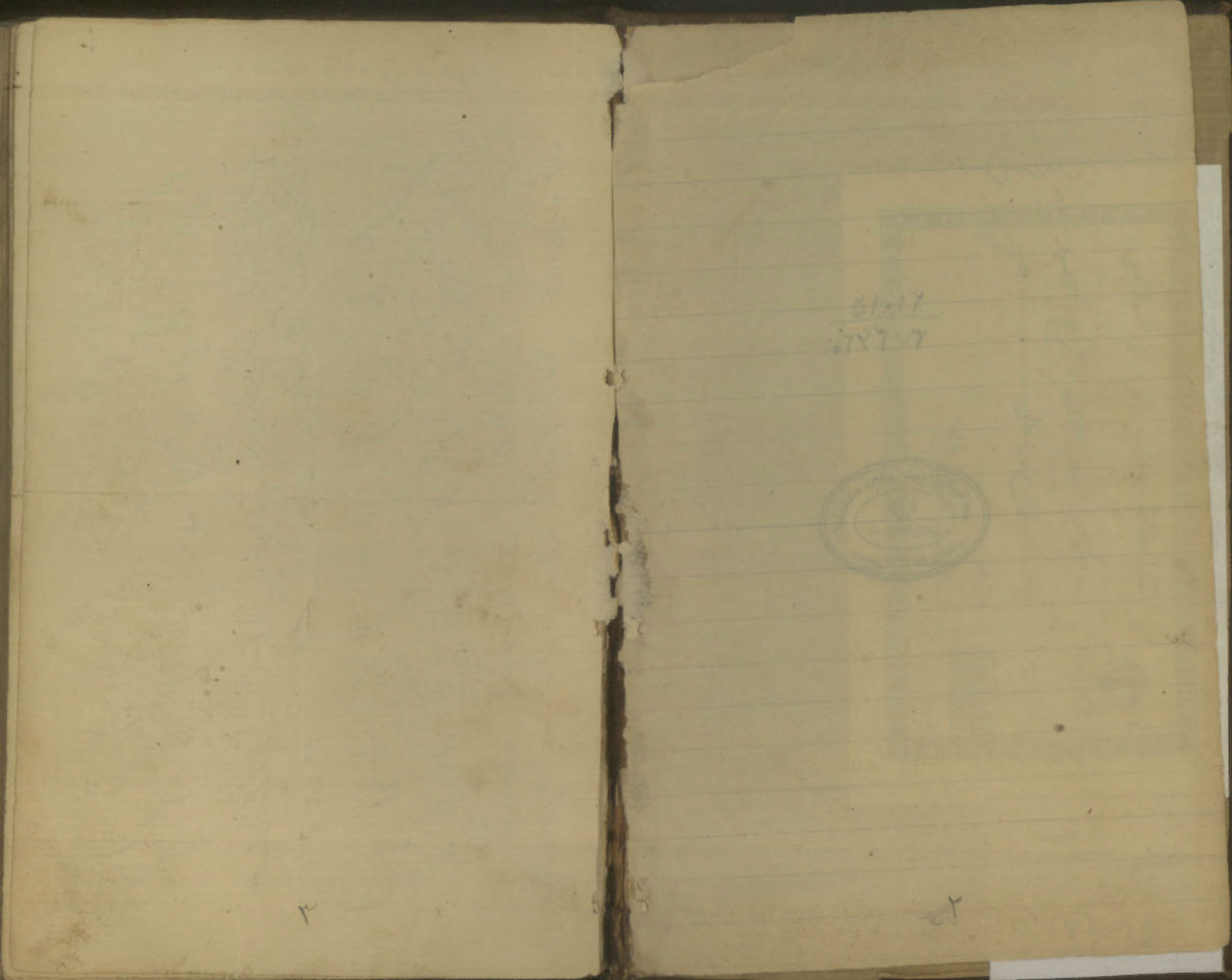
خط

۲۱۰۱۵
۳۷۳۶۲۰



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب: تجرید الفقه الکرام، مراجع العظمی	
مؤلف:	علاج سامانی
مترجم:	
شماره قفسه:	۲۱۰۱۵
جمهوری اسلامی ایران	
شماره ثبت کتاب:	۲۷۳۹۴۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی ۲۱۰۱۵
----------------------------------	--------------



هو الموفق بالخير
مراكن كنجية الاسرار الخاوية رتبة الشعراء والشمس العرفاء
والجيشين آقا ميرزا عثمان خان الاصغر طاب الله ثراه

١٠
١١
١٢
١٣
١٤
١٥
١٦
١٧
١٨
١٩
٢٠
٢١
٢٢
٢٣
٢٤
٢٥
٢٦
٢٧
٢٨
٢٩
٣٠
٣١
٣٢
٣٣
٣٤
٣٥
٣٦
٣٧
٣٨
٣٩
٤٠
٤١
٤٢
٤٣
٤٤
٤٥
٤٦
٤٧
٤٨
٤٩
٥٠
٥١
٥٢
٥٣
٥٤
٥٥
٥٦
٥٧
٥٨
٥٩
٦٠
٦١
٦٢
٦٣
٦٤
٦٥
٦٦
٦٧
٦٨
٦٩
٧٠
٧١
٧٢
٧٣
٧٤
٧٥
٧٦
٧٧
٧٨
٧٩
٨٠
٨١
٨٢
٨٣
٨٤
٨٥
٨٦
٨٧
٨٨
٨٩
٩٠
٩١
٩٢
٩٣
٩٤
٩٥
٩٦
٩٧
٩٨
٩٩
١٠٠

هَذَا كِتَابُ كَيْفِيَةِ الْأَهْلِ
عَمَّا سَمِعْنَا مِنْ أَهْلِ الْأَهْلِ

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

معشوق مطلق با حمد و ستایش سزا است جل جلاله که تمام موجودات عاشق
مقتدا اویند هم راه اوست میبایند و وصل اوست میبایند و حمد اوست
میگویند و این مینویسند که هر که از دفتر معرفت الیه است
و هر که ای در بیدای وحدتش فرشته را بتی با این عالمی متفکرانند
و جهان بیدیه حیرت نگران چه هر چه بدیش نمایند و بیشتر گرانند
منزل مقصود و برتر شود و دیده معرفت بی نورتر در داکه مقصود
خود و در ترشیدم نزدیکتر بر آنچه ندیم کام را که ترن نعل بهایش جان و
دل با حلق است و که ترن روی غایتش از همه پر دافتن و خاتمان
بر انداختن همه جان خواه از عشاق مشتاق نذر و سنگ کم
اندر تر از و سبحان الله در اندر وستی این کوه سستیان بین عقل ناقص
را چه بایر که از این مطلب سخن گوید و و هم عاجز را چه بایر که در تمنا این
مقصود

مقصود بود و انایان این نشأ همه با حیرت نادانی غمشد بکمال
لولا که شنیدی جز ما عرفنا انكفت سبحانك لا تحصى ثناء عليك
انت كما اثبتت على نفسك وقوق ما يقول القائلون ايدل
اهل ارادت تیرت و تیرانم که میریدی و مراد که سیر کعبه و در بر
در خافاه کردم غیر از تو کس ندیدم هر جا نگاه کردم قصد و مرادم
از سیر روی تو بود لا غیر که سیر کعبه و در بر و خافاه کردم اثبات
و حدت تو موقوف به بالا تا نفی ما سوار بالا که کردم خبر دعوی
انالحنی نشنیدم از کیا بی کوشش دل از حقیقت بر هر کیا که کردم و بر
نماید کان راه و مشکفان مسجد و خافاه اولعت فزوان و
درودی پایان تحفه دنیا ز باد طایبان وصال و در امفتیان
طریق و شرعند و شجره دین مینش را حافظان اصل و فرخ
بهیم متهم بهیو شیر و شکر یکی را همسپاران بیدای عقل را فاخته
و خاتمه چهار کشتانست و دیگر می جان سپاران میدان عشق
را نشأ و سر حلقه قطار کشتان این یک رشتی قمر و مخرم کبیتی
سیر تعلیم بریدان الکا هر اهل علامتی که بنده تا دلب آبدال حقیقه
و آن یک رار و شش و تبدیل غدا مس ایشا و ساکنان را هر
مختصر کرامتی است که ترن به اطفال الطریق و هر ملک دین را زینت

ورین کمان ابروی بزم قاف تو برین علی مقصود جزو مقصد کل نیست
جگر را دست تو تسل و اولاد نامی و احفا و کرعشان جهان پدایت را
سلطان دار الحاکم و نجات عاصیان را از عز قاف ضلالت کجکیت

کیست این پنهان مرا در جان تو
اینگه گوید از لب من از کیست
در من اینان خود نمائی میکند
کیست این گویا دشمن و رستم
مقتل تر با همه دوری بمن
خوش پریشان با منش کفایت
گوید او چون شاهدی صیحا
از برای خود نمائی صبح و شام
با خود نک غمزه صید دل کند
کرد نه هر جا در آر دور
لاجرم آن شاهد بالادست
جلوه اش کرمی بازاری شد
غمزه اش را قابل تیری نبود
عشو اش هر جا کند اندر کشت
ماسوا آینه انزوشد
بس جمال خویش در آینه دید
مدت عشق به نام و نشان
کر زبان من می گوید سخن
بنگرید این صاحب آواز کیست
از غای آشنائی میکند
با درم یارب بناید کین منم
از که چشم و از لب سخن
در پریشان کوشش سهارها
حسن خود بند بسره کمال
سر بر آر که ز بر زن که زبانم
دید هر جا طایری سحر کند
تا گوید کس اسیرش کند
با کمال دلربائی در آلت
یوسف خشن خبری در آشت
لایق پیکانش پیچیده نبود
کردنی لایق بناید بکشت
منظر آن طلعت و لوت شد
روی زیبا دید عشق آمد بدید
بد معلق و رضای لامکان

دلشین خویش با وائی داشت
تا در او منزل کند جانی نداشت
بهر منزل بقرار می ساز کرد
طالبان خویش را آواز کرد
چونیکه کس طالبان را می خواست
جمله را پرودانه خود بر شمع خشت
جلوه کرد از میان دوازده کار
دو زخی جستی کرد و شکاک
جنتی خاطر نوز و دلفروز
دو زخی دشمن کداز غیر سوز

پرده کاغذ بر آید و بکشند

وقت آمد سرده را بر دستان

ساقی با سخنی چون آفتاب
آمد عشق اندران ساغر شراب
سپس نذر داد او نه پنهان بر ملا
که لعل لایمی با دوزخاران لعل
همچو این می خوشگوار و صاف
تر که این کی لعل از انصاف
جذب از این می که هر کس است
خلعت شایسته مقام پست است
هر که این می خورد و چهل از کف بخت
کام اول با پی که بود در بخت
چون ذرات از جا خواهند
ساغری را رسانی خواهند
بار دیگر آمد از ساقی صدا
طالبان جام را بر زدند
ایک از جان طالبین باوه
بهر آشامیدنش آماده
که چه این می را هر صدمی بود
عینت را سر مایه میستی بود
از خمار آنی هدر کنی کین خمار
از سرستان برون آرد و مار
در هر پنج وعقد را آماده شو
بعد از آن آماده این باد شو

این جام

این نه جام عشرت این جام
در او در دست و صاف و بکمال
بر جوای الویس هر کس کشید
یکدم نازقه با واپس کشید
سر کشید اول بدعوی سبکان
کاین سعادت را بخود برد بکمال
ذره شد زان سعادت کمال
زان بناید از غیرش آفتاب
جرعه هم ریخت زان ساغر بکمال
زان بسبب مدفن تها می کشید
تر شد آن بیکر الباین بیکر لعل
فرقه دیگر میو قانع شدند
فرقه از حوزدش مانع شدند
بود آن می از تقیر در خروش
در دل ساغر چرمی در خم خویش

چون موافق با لب بدم نشد

آن می هر جزوند و اصلا کم نشد

باز ساقی کشید از دل خروش
لغت ایضا فی دلال در دوش
سر دخواستیم بتمی عالی کند
ساغر مار زنی خالی کند
انبیاء اولیا را با نیاز
شد ساغر کردن خواهرش راز
جمله را دل در طلب چون خم بکش
لیکن آن سرخیل محمودان خموش
سر بیالایکسر از برنا ویر
لیکن آن منظر ساقی سر سبز
هر یک از جان همی بکمال
جرعه از آن قدح برداشته
باز بود آن جام عشق دوازده سال
همچنان در دست ساقی مال

جام بکف منتظر ساقی بنور
 الله عز و جل آمد غیر سوز
 ساقیا لبر ز کن ساغر ز
 انتظار باده خوران تا بکی
 تازه مست جوش را دو رکن
 می باغ تا بخت جور کن
 می بخت لبر و بغداد ده
 فی بخت لبر و بغداد ده
 شط می را جز شاد و ربط نیم
 از خلیفان فود وین خط نیم
 باز ساقی گفت تا چند انتظار

ای حرف لا ابا لی سر بر آرد
 ای قدر پیمادر آهوی نزن
 کوی چو کانت سرم کوئی نزن
 چون بوقع ساقیش در خوشی شود
 پی پیواران فاقه در دست کرد
 ز غمت افزای لباطش آتین
 سر در خیل مجوزان حسین
 گفت آنکس اگر میخواهد منم
 باده خورای را که میگوید منم
 سر طاییش را یکا یک کوش کرد
 ساغری را تا می نوش کرد
 باز گفت از این شراب بگو

و کورت که هست یک ساغر ببار
 دیگر ز ساقی افشانی باقی نبود
 ز آنکه آن میخواره خبر باقی نبود
 جز یعنی باده بود و جام بود
 که بصورت رند در آسمان بود
 شد تهمی نرم از زمی و ز توئی
 اتحاد آمد بیکسو شد دوئی
 و ده که این مطلب ندارد انتها
 قصه را سرشته از کفند ها
 وای وای ایندل که اینجا گرفت
 این رشته خوی حیوانی گرفت

انگیزان

انگیزان بد مرا در تن چید
 انگیزان کوی از زبان من چید
 چون شد آن کز کوشش من کرد
 و ز لب من کف ز پای من سماع
 من کیم کردی ز خاک انگیخته
 قالی از آب و از گل ریخته
 کوزه بنهاد در راه سبا
 ای غیب آیه هدر خاکی هبا
 من کیم موجی زور یا حسته
 قالی از فود و روحی کاسته
 عاجز می جوئی غولی جاهلی
 مضطرب می مایه فضولی کاهلی
 بک حقیقت آمد و طلی شد مجاز
 شورش کونیده کلفت کرد ساز
 ای بکیرت مانده اندر شام داج
 آفتاب آمد بروی اطفی السراج

باز کوبید رسم عاشقی این بود

یکی این معشوق را آتین بود

چون دل عشق را در قید کرد
 جزو نمی کرد و دلها صید کرد
 امتحان نشان را ز روی سرخوشی
 پیش کرد و شیوه عاشقی کشی
 در بیابان جنون نشان سردید
 ره بکوی عقلش ناکته دید
 دست میدارد و دل پریشان
 اشکهای سرخ و روی زردان
 چهره و موی غبار آلودشان
 مغر بر آتش دل پریشان
 دل پریشان کند چو زلف خویش
 ز آنکه عاشق را دل باید پریشان
 چو کشتان قامت مانند تیر
 روی چون گلستان کند همچون زیر

یعنی این قامت کما فی خورشید
 رنک عاشق ز غفران خوش ترست
 جمعیان در پریشانی خوش است
 قوت جمع و جامه عریان خوش است
 جزو کند ویران و دهر خوش است
 جزو کشان باز کرد و دیت
 تا گریزد هر که او نافر است
 عشق را کمره جوس را با است
 و آنکه را ثابت قدم چند بره
 از شفقت میکند بروی نگاه
 اند که اندک می کشاند سوزش
 بد پیش راه و شبستان وصل
 می رسد که دند با هم این دن
 می نارد کس بوجدش نکی
 عاشق و معشوق میگرد و یکی

لا حرم آنش بد صبح از دل
 با پناه و لبران عز و جل
 چون جمال پشال خود نمود
 ناظران را عقل و دل از کف ر بود
 لبش از عشقش در جام نخت
 هر کیرا در جزو اندر کام نخت
 بادش از اندر رک و بی جاگر
 عشقان در جان و دل ما و اگر
 جلوه معشوقش را نیکتر شد
 خنجر عاشق کشی خونریز شد
 پس بره امتحان شد بر سپار
 حنجر تا پید کند آلا تکار
 بانک برود فرق ناما کام را
 به نصیبان نختن جام را
 کامی ز جام اولین تان جتبا
 جام دیگر است مار بر شراب
 ظلم میرزد

ظلم میرزد از این لبریز جام
 ظلم میرزد از این لبریز جام
 مستی آن عشرت و عیش و سرور
 مستی آن عشرت و عیش و سرور
 هر چه می لیکن مخالف در خواص
 هر چه می لیکن مخالف در خواص
 آن یکی مشغول ز تسلیم و رضا
 آن یکی مشغول ز تسلیم و رضا
 کسیت کورین جام کرد و جرم نوش
 کسیت کورین جام کرد و جرم نوش
 برده پیش چشم حق بنیان شود
 برده پیش چشم حق بنیان شود
 ظلمتی کرد و می شود نور را
 ظلمتی کرد و می شود نور را
 بر کشد تر قشای نیشتر تر
 بر کشد تر قشای نیشتر تر
 تلخ سازد آب شیرین جام
 تلخ سازد آب شیرین جام
 کرد و از تاثیر این قرقع شراب
 کرد و از تاثیر این قرقع شراب

لیکن آخر ما سوزان جامی است
 دوزخ آتشش نماند جامی است

پس برآمد جام بر کف دست غیب
 سر بر آورد و دشتا قان غیب
 چون کس کرد و غوغا بر سرش
 میر بودند از کف یکد کیش
 اول آن می قسمت المیس شد
 که وجودش مصدر تبیس شد
 جرعه هم زمان قدح هایل خورد
 زان سبب خون دل قابل خورد
 کشت قسمت جرعه شد آد را
 جرعه نمزد بدین یاد را
 جرعه طالت ظلم اندیش را
 جرعه فرعون کافر کیش را

سپیدان بر پر کرده از پر قیل
 باز آن می در قدح سیال بود
 بازای لب با ستر کشود
 آن معر به جزئی در کشم کو
 چه که ستر از ای صافی شد نام
 گفت آن در حسیاط با ده کجا
 اسن شاد و تراز سرداران
 چشمت هم تر از نو نه کنم
 خانه اش را سیل غیا ن کن کنم
 خشک کرد آتش سیال را
 پاک چن چون که چشم انداختند
 دست ساقه تخمین جام بود
 ذکر سرستان سرم را کردست
 ساق جام و کمر بر کن
 آتش مار را از آبه خیر کن
 تا خرو ثابت بود بر کجا خوش
 سر خوش کن زان بجان پرورده
 مست کردم رشته کردم بخت
 قصه مستی که کردید غیر مست
 اول

اولی آدم سازستی ساز کرد
 برق عصیان صغرتش را خاند
 نوح تا کردید با ستر قرین
 مست شد ای تو سینه ان جام بلا
 بیم آن بد کز حیات و علل
 در خلیل آن نشا تا شد شعله زن
 زو چو یونس اندر سستی قدم
 تا غلک معرفت او را از زمین
 یوسف از سستی حود اگر شدش
 تا به یوسف از ان پرورش شد
 مست از ان جام بلا شد با هم
 عیسی از سستی قدم بر دار شد
 احمد از ان با ده تا شد سر کران
 شر از آن صوبه در آن قدسی من
 بر قضی بر آن با ده تا کردید مست
 پشه کان را دست خوش نه بدیل
 محبتی از ان با ده تا سر کشش
 و اما ایضا
 با بنیم رازی اندر پرده
 هست دل را کو نیام کرده
 بخودی در بزم خلد آغاز کرد
 شمع سوزانی شد بر مردار حست
 شد بغیر قباب جاکشتی نشین
 کشت از ان بر سر سج کرمان
 ره کند در خانه صبرش خلل
 کرد اندر آتش سوزان وطن
 ماهی اندر دم کشید او را بدیم
 ذکر ای کشت من الظالمین
 جاز دمان بدر در جیشش
 از غم یوسف چو چشمش گور شد
 سالها در تبه محنت بد معیم
 لاجرم سر سزمش بر دار شد
 کرد روی رو بلا از هر کران
 کشت سبکی عاقبت دنا انگشتن
 لاجرم در سستین بخود بست
 شیر از آن کشت مران را دلیل
 شد دلش خون و جود و امل طشت

هر زمان از کربان سرزند
 که بر آن درگاه سران درزند
 کشت این مظلوم کشتی دل و طلب
 نامش از حضرت نمی آرد طلب
 در لباط این دامن جوی او
 با حدیث خورشید اندر سجده است
 و در دریا کفون افتاده ام
 با توجن کویم که چون افتاده ام
 چو دانه دست و پا نمی زنم
 هر که را چشم خدا نمی زنم
 و در عشق زده بشم بیکانه کرد
 مسته این دل مرا دیوانه کرد
 یارب آفات دل من را در دار
 من بیکویم مراد معذور دار
 مدقه شد باز بان و جد و حال
 با دینم در جواب و در سگال
 کویم ایدل هر زو کردی تا بکی
 از تو ما را روی زردی تا بکی
 عزم بالا با همه بستی چرا
 کاسه لیل این همه بستی چرا
 تا بکشد از عقل و دین بیکانه کنی
 دیده و آکن و از این دلو آنگی
 مشت از پیش مردم و آکن
 پرده دار کن مرا ز سو آکن
 خاکی از این فساد آکن کنی
 مر مرا و اوج کینه خون ریختن
 دل مرا گوید که دست از من بکنی
 دل خوارم زو دل دیگر کوی
 مانع مطلب برای چیستی
 پرده زار از دیگر کستی
 بجز راجع بود از پیش لبس
 آن کفایت از زود دانستی
 با در کردی بود از لبش لبس
 در جوار من آن دین بیکانه لبس
 تا زنده ای زمین اگر نیم
 با خبر از هر در و هر نیم
 هست از هر نهی آکا ایم
 از آن من حسین اللّهم
 سنانم

بنده کسبم تا زنده ام
 او خدا می من اورا بنده ام
 در شناسای نیم ن ولی
 در شناسای نیم ن ولی
 باز آن کو بنده کفایت سنانم کرد
 و ز زبان من حدیث آغاز کرد
 هل زانی تا شوم و مساز خوش
 بشوم با گوش خویش آواز خوش
 تا بیستم ای که گوید روز کیست
 از زبان من سخن پر دار کیست
 این منم یا رب چنین دستان مرا
 یا در کس میکند تقاین مرا
 این منم یا رب بدین گفتار نغمه
 یا که من چون پوستم گویند نغمه
 شوخ و شیرین مشرب من کیستی
 ای سخن کوی از لب من کیستی
 قصه مطلوب بیکوئی بگو
 گفته مرعوب بیکوئی بگو
 زود باشد کاین می مشعل
 عارفان را حمله سوز مشعل
 هر دو ان زمین با دهنه می کشند
 خود پرستان حق پرستیا کنند
 که بد او چون با ده هزاران است
 هر یک اندر وقت خود کشند است
 زانسیا و اولیا از خاص عام
 خود هر یک شد بعد خود تمام
 لایب ساج سرستان سید
 آنکه بد تا به مرت آن سید
 آنکه بد منظور ساقی است شد
 و آنکه کل از دست بردار شد
 کرم شد باز عشق دو فنون
 بود العجب عشق جنون اندر جنون
 خیزد شد تقوی و زیاده بهم
 بخیزد در دوشکیا به هم
 سوختن با ساقی آمد قرین
 کشت محنت با تحمل هم نشین

زجر و سازش متجدد شد در صبح
 عیش و غم مدغم شد و تریاق و زهر
 ناز معشوق و نیاز عاشق
 عشق ملک قابلیت دیدن
 از بساط انافضای بیشتر
 گفت اینک آدم من ای کجا
 گفت بگر برستم استاین
 لا جرم زود خیم عشق پیغمبر
 پیغمبر من با قرین شد پیغمبر
 کرد بروی باز در سجایا
 داروستان شفا و تریاق
 نک ناید آید آنجا از دست
 سر کشید از جوار جانب فوج
 یافت چون سر خیل فخران خیر
 خواند یکسر برهان خویش را
 گفتن ای مردم دنیا طلب
 مغروران را شوهرت غایت
 ای سهران قضا در این سفر
 میرد مار و هوا میخانه نیست
 نوز و ظلمت متفق شد ماه و ابر
 هر کین تو آمد و اشفاق و فقر
 جور عذر او رضای و امفی
 نریت از عافیت گرفته تا عاف
 جای دارد هر چه آید بیشتر
 گفت از جان آزر و مندم بیا
 گفت منم بر زدم دامان بدین
 و رضای ملک آن عشق آفرین
 لا مکان لا مکان شد لا مکان
 تا کن نیش بدشت کر بلا
 کاینک آمد آنخلف در بدر
 مرد و رفت نازم مستنان
 لشکر غم همچنان که بحر موج
 کر خمار باده آید در دهر
 خواست هم بکانه و هم خویش را
 اهل مصر و کوفه و شام طلب
 افستان حاور یا طلب
 غیر تسلیم و رضا این المعبر
 هر که جنت از تو حلقی بر دوزخ
 میند

نیست در این راه غیر از تریاق
 جانی با یو بسبب شافق
 هر که پروانه بد از مجلس کیمیت
 دور گشت از شکرستانش کس
 علت از اغیار شد پر و خسته
 پیر میخیزان بعد از اندرشت
 محرومان را ز خود را خواند پیش
 بالید خود گشتن از انبار کرد
 جلور کرد از شراب عشق شست
 گفتش با شراین دال از دشت
 یادمان باد ای فرودموش کرها
 یادمان باد ای بدلتان شوقها
 اینک از هر گوشه ای هم غفر
 کاین خاران با و را بد و قضا
 گوشه چشمی بنماید که نگاه
 باز مستی طاقم را طاق کرد
 دختر صبر را اوراق کرد
 کویا هر کس ز جان دارد و بیخ
 حین شرط راه رو بر تا فتن
 رشته الفت ز بهر امان کیمیت
 در کستان مرادش خارش
 و ز قیام خانه حاله خسته
 احتیاط خانه کرد و در دست
 جلور افشانند پیرامون خویش
 در صدوق حقیقت باز کرد
 یادمان آورد آن خدایت
 باده خورشید با دایه و دلت
 جلوه ساق زینت پردها
 آن لاشتهای ساقی پاش
 مرش را میزند ساقی صغیر
 کانه و آن آن و عدد را باغ
 سر همتش میکند خورشید نگاه
 باز مستی طاقم را طاق کرد
 دختر صبر را اوراق کرد

یادم آمد حلقه خالی زینیر
 برین اندر صدر آن یادش بخیر
 ختم صفت صافی و لایروبی
 خضر و من که کشکان را دیکر
 مر مر از حال چو نیش افروخته
 خواب بود این می نام یا خیال
 بهشت برزاق و سر تسلیم من
 حوالت تا ستر می کند تعلیم من
 پس لب که هر فشان آورده
 بیشتر بدم و کوش هر گوش خویش
 از دم آن مقبل صاحب نظر
 کشم از نور رشیدان یا جبر
 عالمی دیدم ازین عالم برود
 عاشقانه سرفرویسگر خون
 دست برداران و اجب برود
 حوالت امکان خیره بالا تر زده
 کرد آن شمع بدی از بهر کنار
 بر زمان و بر فشان بر دانه و در
 سرسم از زمین بیشتر سحر دم
 تارتق را نطق بشکافد زهم
 زانکه در کوش من آن والا تر زده
 گفت اما حضرت گفتن ندارد
 باز وقت آمد که هستی سر کنم
 وز بهر کوش کردن کر کنم
 از در مجلس در آیم سر کران
 بر زمین افتان و بر بالا بران
 کاه رقصان در میان که کدک
 جام می هستی و دوستی زلفیاد
 پنج ای همبای جان افروز
 عشرت شب بلباط روز ما
 از خدا دوران خدا دور کند
 خارج از سره می به شورت کند
 هیچ ای همبای جان بر در
 مرهم زخم و دوا می درد ها
 گویانما

کوی ازنا آن علامت کوی را
 آن نزل کرده بستان روی را
 میسر و سنگ از زنی مارا بجا
 چون نوزدش بوی این می پرشام
 یا که جامی از شراب یا بنوش
 یا اگر باری عینوشی خموش
 شورش چون کریمی حواهی بد
 زلف لیلی را بچنان سلسله
 ای هر ایا عقلی خالص روح پاک
 از چه جسمی زاده روحی خدا که
 ای وجودت در صفات آشت
 بهره مند از هر صفت جز ذات حق
 ای ربه هستی ما دیکتی عظیم
 ای سخن مارا صراط المستقیم
 ای شبنم جمال را آینه ماه
 ای بده کم کرده کان گدای ماه
 از تو آمد عقد عارف بدید
 چشم حق جان خدا را در تو دید
 به تشنه هستم ای صبر کبار
 این صبا کربانی را غبار
 اندک اندک طاقتم را کاشتن
 از تو ای ساقی مرا این خمر کشتن
 باز نه از نا باوه در ساعه کنی
 حالت مارا پریشان تر کنی
 تا بگویم به کم و به کاستی
 آری آری مستی و درستی
 شرح آن سر حلقه عشق را
 سر کنم مجموعه ادراک را
 ستری اندر کوش هر یک با گفت
 تا بگفت این راز را با نیت
 با مخالف سپرده دیگر کوفت
 با منافق لعل را و از رون نیت

خوش بینید از لید و از زمین زانکه دزدانند مارا در کجین
 چرخ زین ره نکرود تا خبر ای رفیقان پنهید آمدن تر
 با می مارا نه اثر باید که هر که نقش با می را روکومیا
 کس مباره بدین مستی برد به بدین مطلب تر دستی برد
 در کف تا خود افتد رازها بشود و کوش خزان آوازها
 راز عارف در لب عام افشاد طشت اهل معنی از جام افشاد
 عارفان را قصه با عا می کشد کار اصل را بدنامی کشد
 این وصیت کرد با صفا خلیش تا بجای برده برگرد ز پیش
 گفتن کای سرخوشان می پرست خورده می از جام ساقی الت
 اینک آن ساغر کف ساقی منم جو شیا مانده و باقی منم
 در فانی من تمام یافتند مرده ای هستی که مست یافتند
 ران می آرم بر آوردن خروش ترسم او را آن خروش آید کوش
 باورش آید که مرا تا نیست تا بکشان در بر جفا نیست
 رحمت کرد و بدول اظهار بخشاد و بر ناله های زار را
 اندک اندک دست بردار و در فاضل آید بر من این فرخنده دور
 سرخوشم کای شهر یار و خوشان که بمقتل پنهید و امن گشان
 عاشقان خویش پند سرخ رو خون روان از جبینان مانند
 غرق خون

غرق خون افشاده بر بالای خاک سرود بر خاک مذلت روی پاک
 جان بکشت بگرفت از زهر نیار چشمش از برشتیاق دوستی باز
 بر غریبش از کند خورش نگاه بر ضعیفشان بخندد قاه قاه
 لب چو بر لب آن شر و لذت گاه هر زجا جستان سر آزار گاه
 گفت کای مورنگار من و سما ایدلت آینه ای زد غنا
 اول این آینه از من یافتند من تخت ادا ختم بر جام شکست
 باید اول از پی ارفع کلمه من بکنانم سر این سلسله
 شورش اندر مغرستان آوردم می بیاد می پرستان آوردم
 پخش را از دهر جان بخت و کشت احسانت فالتاریک
 قصه جانان کرد و جابر یاد داد رسم آزار می نمود آن یاد داد
 دوش کفتم با حریفی با خبر کاندن مطلب مرا شور اهر
 دشمنی خور و بذل جان چه بود اول آن کفر آخر این ای کفر
 اول انسان کافر مطلق شدن شد راه اولیای حق شدن
 آخر از کفر آمدن یکبار به باز جان و سر در راه حق کردن
 گفت اینجا کجاست ای خیر نزد چه سالک دست بردمان
 خست تار پرو شود اندر طریق به قدم کرد و بر جان فریق

نفس کا قول چاہا بد آگهی
 مشغول کرد ز روی کمر ہی
 اگر از حرص و ہوس خلیہ
 را ہر دو راست کرد شد راہ
 مائع ہر کو نہ تدریش شود
 رو ہند ہر سو غنا گیرش شود
 علاج زد آب شیرینش کام
 کام نگذرد کہ برادر ز کام
 کہ کر زان کشت سالک نیست
 در مقام کثرت غنا کثرت نیست
 در فقر و از دست او پای نیست
 ماند بر جا بر تنای سخات
 سیر را از باطن استند کرد
 باطن پر پریش احوال کرد
 آن غنا گیر از وفا یار شود
 بدم و ہمراہ و ہمکا شود
 ز انس بکشت آن حکیم شود
 روشناس قریب آن نا قریب و آن
 نفس دیم بد چہ ز جوران سخت
 و آخر شہنشاہ زہور ان دست
 اولش از کافری روتا فتم
 آخرش ہمیں مسلمان یافتم
 این بیایم کہ سرکشیل کرد
 نفس را بر نفس قہر تا ویل کرد
 کا قول از ہر کا ورمی کفرش فرو
 آخر از ہر مسلمان پیش بود
 باز میلی زد و یکسو شاندا
 سلسلہ غنائی شد این دیوانہ را
 سکت بردارید ای فرزندان
 ای ہجوم آورندہ بردیوانگان
 از ہر دیوانہ ان آہنگ نیست
 او چہ باشد شمار اسکت نیست
 عقل را

عقل را با عشق تا جکت کو
 اندر اینجا سکت باید سکت کو
 باز دل ادا شد از مستی علم
 شد سپہ دار الم جفت العظم
 کشتہ با شہر حسینی تفتہ کر
 کشت عباسیان کردہ ہر
 جانب اصحاب تباران باخروش
 مشکلی از آن حقیقت بردوش
 کردہ از شاہ یقین آن شک پر
 مست و عکشان ہم آب آہستہ
 تشنہ آبش حریفان سرسہر
 حوزہ ز مجموع حریفان تشنہ تر
 چرخ رستقاہ آبش در طربش
 بردہ او بر چرخ باکت العطش
 ای ز شط سوی محیط آورده آہ
 آب آری سوی بحر موج طہر
 پیش ازین آبت برز آبت برز
 باز از میخانہ دل بوی شد
 کہ شش از مستان میا ہوا شنید
 دوستانہ داشت ذکر از دوستان
 پیل را یاد آمد از میندوستان
 ای صبا ای غنایب کوی عشق
 ای تو طوطی حقیقت کوی عشق
 ای ہمای سیدہ و طوطی نشین
 ای صبا و قریب روح الامین
 ای بفرق عارفان کردہ گذر
 ای چہشم پاک چنان ہر شہسار
 رو بسوی کوی اصحاب کریم
 باش طالب اندر آن ولایم
 دکشو دندت کہ اخوان از وفا
 راہ اگر چستہ در آن دار القفا
 شوہ در آن دار القفا طالع اللسان
 ہمہ طریقان را سلام از من برسان

حاقه آن بزم مجازا
 کاشن اهل صفا را عند لیب
 اصفهان را عند لیب کشن او
 در آخرت کشته حضور من اوست
 کوی ای چشمت بکس می تان
 تشنه لب کوثر سخا که کویتان
 دستی این دست زکافا داد
 تا کوثر منزل رساله بار مرما
 بر کذ کجیته الاسرار را
 ورمیان دگر می زعباس آورد
 شوری اندر زمره تاس آورد
 نیست صاحب حق در شان
 بمقدم عباس را عبدالرحمن
 در هوا دار می انشاء الت
 جلدار یکیت بود او دوست

ولما انفضا

آن شیده ستم کی از اصفاف
 کروزی اندر در حست شول
 کا نرین عهد از رفیقان طریق
 رهروان نعمت الهی طریق
 کس رسد در جزیره بر نور علی
 گفت اگر او ایستد بر جایی
 لاجرم آن قدوة اهل نیاز
 آن سید ان همت که تاز
 آن قومی پشت خدا غیاث
 و آن مشوش حال سید غیاث
 از مردان جمله کامل تر جمیع
 موسی اوجید راهارون عهد
 رهنمای جمله بر شاه جلیل
 طالبان راه حق را بدلیل
 بدعشق حسین پیش رو
 یک خاطر آبی و پاک اندیش رو
 منکر حق از خط توحید آب
 تشنه کاف را میرساند می شستاب
 عاشقان را بود آب کارزار او
 رهروان را رونق بازار او
 بهر دعا و

روز عاثر را بچشم بر رخون
 مشک بر مهر غل از خطا چون پرو
 شد بسوی لشکریان رو سپر
 تیر باران جلار شد سپر
 پس فرو برد بروی تیر تر
 مشک شد بر حالت او انکسیر
 اشک جفا ان بخت بروی چشم
 تا که چشم مشک خار شد ز اشک
 تاقامت لشکریان ثواب
 میفرزد از رشخه آن مشک آب
 بر زمین آب تعلق پاک ریخت
 در عین بر سر آن خاک ریخت
 به پیش او دست از دست نشاند
 جز حسین اندر میان چهر نمی نامد

باز دارم راحت و برنجی بهم
 متحد غنایه از شد می و غم
 باز پرور نوع و سیه است بکر
 مرده را در جمله ناموس فکر
 نوع و سیه نقد جانش روفا
 تا کید که غایب روفا
 تا که اندر جمله ماند این عروفا
 دلچرا و ادا و زرقش در سرفا
 زین عروسم مدعا دانه که هست
 تدارار و می میدانه یکیت
 با عروسم قاسم اینجا هست رو
 مدعایم جمله بشد ذکر او
 اندان روزیکه بود در ما جرا
 کر بلا بر عاشقان نام سرا
 خواندش چنین برادر زاده را
 شمع ایمان قاسم آرزو را
 و ز کرده و خمر خود پیش خواند
 خطبه آن هر دو و حدیث خواند
 آنچه قاسم را ز میستی بود نقد
 مدعو و سش را بکا بین بست نقد

مر مرا اندر امور از نفع و ضرر
 نیستم محتاج و بالذاتم غنی
 دشمن باشد مرا به جانش
 قتل آمدنم بقیع دیگر است
 قتل اندر دشمن بشیر دل است
 رو سپیدایش بشیر می گمن
 با بدست دارد که تن شریف
 دوسه زن بر خنجر خنجر کشان
 پس رفت آن عزت خوشید و ما
 باز میکرد و ز شری تا شری
 مست کش از ضربت تیغ پستان
 عشق اندر عقل از نو پا مال شد
 وقت آن شد که حقیقت هم زد
 پرده از روی مراست و اکند
 باز عقل کند زبانش را گرفت
 رو بدید کرد و دیگر آن جو
 ز می بدید شد آب گویا شیب
 وقتی از دانه کردم ستوال
 که مرا آگ کش ای دای حال
 با بچین

با پیچی که در رفاق نمود
 اینکه میکشید بود از هر آب
 خود میدید اینکه طغیان از غش
 تنغ اندر دست نیز با عقاب
 بایدش رو آوردن سر می خط
 که درین راز نیست ای دای حال
 گفت چون جیش نقش جام زد
 هفت خطا انجام را ترقی داد
 پس نمود از زده حکمت خستیار
 و کفش معیار و جد و اتمام
 مجلسی اگر است مانند هشت
 جمع در می کتر و موثر همه
 جام را چون ساقی آوردی بدو
 به یکس را جامی طعن و دق نمود
 آری از دستم نمید کرد بخت
 در یک حال دیگر کون شدی
 حجت بگر ز میدان از چه بود
 شوق آب آورد او را سوی آب
 هر یکی در گوشه جنود و غش
 سرخ زن شمشیر پیش روز آ
 خلیش را در خط در افکندن لوط
 دامن این راز را میکن فرار
 پس صلا بخیل در د آسم زد
 بر یکرا کون کون ناهی نهاد
 ساقی داننده کامل عیار
 با دوزخاران را شناسا مزاج
 و اندرون ترقیب قانون بهشت
 بر خط ساقی نهاد سر همه
 از فزودینه خطش تا خط جور
 از خط او سر کشیدن حق نمود
 عاین الطافست ساقی هر چه بخت
 اخلاق اندر مزاج افزون شد

جستی از آن در آخرت بخیر
 دیگرش خفت نمودی از
 در یکی زمان معتمد خوشی
 از سرستی پریشان کردی
 از طریق عقل هستی با برون
 پیرهی کردی زمستی با جبرین
 لاجرم صد گونه شرم و بفعال
 ساقی آن بزم را کشتی و بال
 حیدر بودی از آنرا لالمان
 تا بر منزل رسیدن صفای
 کس نیاردی بر آوردن نفس
 دست بجا دست ساقی بود پس
 لاجرم فعالهای ما برید
 لحظه عاقلی نماند از مرید
 بهمت خود بد رفته را پیش کشند
 خطره گرفت آگاهش کنند
 کند اگر ماند بد پیش شوند
 خند اگر انداخته بکش شوند
 ساقی بزم حقیقت بین تو باز
 که کم است از ساقی بزم مجاز
 اگر آمد العطش گویان ز راه
 از میان زر که تا پیش شاه
 که بد جان از عطش فرورام
 می ندانم زنده ام یا مرده ام
 این عطش رمز است عارفان
 ز حقیقت این عطش کاشف است
 و پیش پیرین که سلطان پیر است
 اگر خود را که لبریز از خداست
 عشق پاکش را بنای هر کس است
 آب و خاکش را بهای آتش است
 شورش بهای عشق و سر است
 اینک از مجلس جدا میکند
 فاش دعوی خدا می کند

منزه

منزه بر خود می شکافد پوست را
 فاش میسازد حدیث و دست را
 کجی در اصل او از فرج او است
 نیک عزالش خلاف شرع است
 پس بلیان برده فاش بوسه دارد
 اندک اندک فاش بر لب نهاد
 قدم آن لبهای کومر پاش کرد
 تا میار و ترحق را فاش کرد
 هر که را اسرار حق اموتند
 هر که ندو دهانش در حقیقتند

دیگرم نشوری بآب کل رسید
 گاه میدان داری این دل سید
 لوبت پادشاه آید و دست
 است عیشت را سواری کردن است
 تنگ دل شد ساقی از روی صواب
 رین فی عشرت مرا بر کن رکاب
 کز سرمستی سبک سازم غنا
 سر کران بر لنگر مطلب زمان
 روی در میدان این دفتر کنم
 شرح میدان رفیق شکر کنم
 باز گویم آن شه دنیا و دین
 سرور و سر حلقه اهل یقین
 چونکه خود را یکی و تنها دید
 خویش را دور از آن تنها دید
 قدر برای رفیق از جا راست کرد
 به تدارک خاطرش سوخت کرد
 با نهادن روی همت در رکاب
 گرد و آب از شرف حق خطا
 کا همسبک پر دوا هنجار تنگ
 کرد نعلت سر و همیش ملک
 ای سادای جلوه قدسی خرام
 ای زمیده تا معاد تنگ کام

ای بصورت کرده علی آب کل
 ای برقرار از فکر تیر تر
 رو بکوی دوست من حاج من
 بد لبش معراج آن کفایت
 تو براق سپهرن چای من
 لبش حقا که منت بر دست
 کز میان وشم آرمی بروی
 لبش چالاک بهشت رین نشست
 ای شمع در القادر دل شکا
 انقدر در جا خود کردی دیک
 حان هان ای جوهر خاستی
 من کنم زنگ از تو پاک تا بنا که
 من ترا صیقل هم از آکمی
 شد چه سوار از جوارش تا گیب
 چه نگه داشت خوف اندر
 در مزاج کفر شد خوف بیشتر
 حواش بر سینه و بر زان لایق
 و بی معنی لویات در جان دول
 وزیر ارق عقل چاکت خیر تر
 دیده واکن وقت معراج من
 ای مجتبی معراج من بکشد بروز
 روز عاشورا شب سپهر ای من
 ای صمت نام زمان صمت
 رو بکوی دوست کردی رفیق
 ای بخت و بر و سوی تیغ دست
 مد شد که مادی در خلاف
 تا گرفت آینه اسلام زنگ
 زنگ این آینه میاید بری
 کن تو این آینه را از زنگ پاک
 تا تو آن آینه را صیقل دهی
 مصیبت را خون از وزیر طیب
 خیر تر شد بکار اندر علاج
 سر بر آوری خدایا خیر تر
 رفت تکرار در در اعنان
 سلیم

سبل اشکش بست بر شاد راه را
 در قهای شاه رفتی هر زمان
 کای سوار ستر گران کم کن شتاب
 تا به رسم آن رخ دل جوی تو
 شمس ابا که م شوق دست باز
 دید شکین موه از جنس زمان
 زن مکر و آفرین روزگار
 زن مکر و آفرین روزگار
 باز دل بر عقل میکرد و عیان
 میدادند برده اهل راز را
 خیر اندر جا می جان میرو
 هر زمان بهنگامه سر میکند
 اندر این مطیعان از من گرفت
 میکند مستی با وزیر بلند
 سر خوش از صبا می آگاه می شدم
 مدعی که کم کن این افت نه را
 کار عاقل را زها بنده حق است
 خشت بر در یازدهن چاه صفت
 دود آهس که جبران شاه را
 با نکت هولا مجلسش بر پشان
 جان من لختی سبک زن رکاب
 تا به رسم آن شکنج موی تو
 کوشه چشمتی بانی سو کرد باز
 بر فلک دست و دستی بر عیان
 زن مکر و آفرین روزگار
 زن مکر و آفرین روزگار
 اصل دل را آتش اندر جان زان
 میزد با مخالف ساز را
 صبر و طاقت را گریان میدرد
 کر کنم منعش فرون تر میکند
 من از دوش او زبان از من گرفت
 لایق در پرده طلبت بچید
 دیگر اینجا نیست الهی شدم
 بند چاه حاصل مدد دیوانه را
 کار دیوانه بر تن گفتن است
 مشت بر سینه آن نه کار عاقل

لیکن اندر شرب فرزند کان
 هر چه محبت باد و ایگان
 هر چه بر عقل صاحب شرح را
 تا از دویتم اصل و فرع را
 محبتی باید قدم در راه زنی
 صاحب حق خواه مرد و خواه زنی
 غیرت باید مقصد ره نورد
 خانه مرد از جهان چو زن چه مرد
 شرط راه اندرون قطع راه
 بر سر هر دو چه چه کلاه
 پس ز جان بر خواهی ستیصال کرد
 تا خوش بسد العدا و الی کرد
 بچو جان خود در آغوش کشید
 ایچن آهسته بر گوش کشید
 کای عانی که من آیا زینبی
 یا که آه در دهن آن در شبی
 پیش پای شوق زنجیری مکن
 را به عشق تلای عانی که مکن
 با تو هستم جان خواه هم هستم
 تو بیا این راه که به من بسد
 خانه سوزان تو صاحب خانه باش
 باز مان در بهر چه مردانه باش
 جان خواه هم در غم زاری مکن
 با صد اصرار خوا داری مکن
 معجز از سر زده اندر غم و اکمن
 افتاب به راه را رسوا مکن
 هست بر من ناگوار و نا پسند
 از تو زینب که صد اکر دو غنبد
 هر چه بسند تو علی را و خرمی
 ماده شیر که کم از شیر نرمی
 باز مان زینبی شاه آنچه گفت
 جسی که گوش زینب کی شغفت
 با حسین ناب هر آنچه او گفت راز
 شکر گوش زینبی بشنید باز
 گوش حق آری زبان خواه عشق
 قدم عشق آری بیان خواه عشق
 باز مان

باز مان دیگر این آواز زینت
 کوش و دیگر هم این راز زینت
 ای سخن کو خطا خا مرش باش
 ای زبان از بانی تا سر گوش باش
 تا به چشم از سر صدق و صواب
 شاه راز زینب میگوید جواب
 گفت زینب در جواب گفت را
 که فرزندان کرده مهر و ماه را
 عشق باز یک شمشیر زاده ایم
 لب بیک پستان غم نهاده ایم
 تربیت بوده است بر یکدستان
 پرورش در حبیب یک آغوش مان
 تا کنیم این راه را مستان طی
 هر دو در آن جام طاق کایم
 هر یکی امر و دگر را حاکم
 تو شهادت جستی ای سبط رسول
 من اسیری را بجان کردم قبول
 هر دو مان کن که طاق طاق شد
 جان بختی ترا مشتاق شد
 حالتی زینب برای سیر زینت
 خود مان کن در اینجا غیر زینت
 شرفی ای صد جهان این سینه را
 عکس ای در را چمن آینه را
 قابل اسرار دید آن سینه را
 مستعد جلوه آن آینه را
 ملک مستی میهنم یکباره کرد
 پرده چادر را در باره کرد
 معنی اندر لوح صورت نقشین
 آنچه از جهان غنیمت اندر دل داشت
 خیزد در ملک جانش غنیمت
 شمشیر ز آغوشش رنگ ریب
 معنی خود را بچشم خویش دید
 صورت آینه را از پیش دید

آفتاب که در زینت کجور
 شد عیان در طور جالب رایتی
 عین زینت و بد زینت را عین
 طلعت جان را بچشم جسم دید
 غیب عین کردید چشم آشود
 دید تا بی در خور و پنا شد
 صورت حالش بر پناه گرفت
 خورشید تا بر خیزد جبین زان
 دیدش را لب بد آن میگرد
 ریح زینت بی غنای چرا
 کرد خود دلری ولی تابش نبود
 از تجلیهای آن سر و سهی
 سایبان بر پا آن پاک افتاد
 از زکات آن شهر بر حق پرست
 شد پاوه بر زمین زانوفنا
 پس در آغوش نهادند گشت
 گفتگو کردند با هم مستقل
 دیگر اینجا گفتگو را راه نیست
 پرده افکند و کس آگاه نیست
 بجز دل

درد دل را زینت بیماری است
 جستجوئی از گرفتاران کنید
 عاشق چید است از داری دل
 پای با قرش گرفتار نیست
 رنگش از صفای سودا زرد شد
 چشم چاران گشتن فرجاست
 هر کرد اینجا ولی بیمار است
 میدهد یاد از زمانه کانا نام
 خواهرش را بر سر زانوفنا
 گفت ایچا هم چو برشته ز راه
 جان بقرمان تن بیمار او
 بسته بنوش جسم نزار
 در دل شکر زول آهی کند
 زان مژگن این معطر طراوت
 جان فشان را فاد و ختم
 بر شکی حال بیمار مرل
 ز آستینش نکش چشمان پاک کن
 ای پستاران زمانه یاری است
 پرستی از حال بیماران کنید
 نیست بیماری چو بیماری دل
 سر کردن از ذکر یارب است
 پای تا سر مبتلای درد شد
 اندرین جادوی صحت با شما
 با خبر زان نا لهای زار است
 سر و بدن مقتدای خا خا
 پس کلاب از اشک بر ریش
 هست بیماری مرا در خیمه کاف
 دل فدای نا لهای زار او
 بسته بند و لایش صد هزار
 ناله کرد در سحر کاه می کند
 زان مژگن این معطر طراوت
 جان ستانی را ستاده منتظر
 جستجوئی کن گرفتار مرا
 دور زان جفا که در و خاک کن

بافتد بر کش بند دلش
 کرد به چو ش باز آتش بخوش
 آنچه بر لوح ضمیرت جلوه کرد
 بر نقش صفه خاطر مرست
 جمله را بر پنداشته ام
 این دو بیت را بس از من حاصل است
 اتحاد ما ندارد حد و حصر
 من یکم خورشید و او کی آفتاب
 واسطه اند میان ما تو نه
 عین هم هستیم ما یکم و کاست
 قطب باید گردش افلاک را
 چشم بر میدان کارهای بخت
 کن خبر آن حق امورات را
 پس و داع خواجه غدیبه کرد
 دو خواجه شمش اندر زیران
 که بظاہر کام زن درفش بود
 در زمین از چند دوی روزه
 دله جلان و سخن کوتاه شد
 بازم

بازم اندر محمد دل طفل جنون
 مادر طبع مرا از روی ذوق
 چرا اطفال قلوب از انبساط
 عشره از آن هوای نکند
 واکه از انداخته است طبع را
 باز وقتیکه برداری بود
 شش جبهه از زو عشق آن پری
 چپت میدارم از ساقه مراد
 همچنین از کعبین عشق را و
 بازئی تا اندرین دفتر کنم
 لاجرم چون آنجولیف پاکباز
 شد برون پاکباز پرده
 رقص رقصان از نشاط چنان
 انصافی دید و خود اندکی
 کاسن کاست بعد حالت از چاه
 کوشا این کشته را کردی بکشت
 پس از روی پاکباز جبهه کرد
 دست از قضا اقلی کرد برون
 خوش در کرد شیر درستان شوق
 وقت شد کایند برون از قفاط
 از طرب نشو و خامی نکند
 باز ابا کرام سبع را
 ای حرف این آخرین بازی بود
 میکند با همه دل شش روی
 وز در میان میجویم کش و
 تا در این بازی غایم کج کاد
 شرح شاه پاکبازان سر کنم
 در قمار عاشق شد پاکباز
 مایه از جبهه و از کل باخته
 منبسط از کبیه را بر دو حلق
 در دل حق العین آمد مشک
 حالت کل را کاست از چاه
 عاشقان را بهترین دردی بکشت
 تا فاش هست اگر دیکس کرد

چون نشاندان پاکبازان را میر
 دوشه التاج کرامی کوهرها
 ارفع المقدار من کل الرضيع
 کرمی آتش چه ای خاکه ازو
 کودکی در دامن مهرش بجز آب
 مایه ایجاد کز پر مایه
 وه چه طفل حکمت اورا طفل
 گشته ارشاد از زود صدق مضا
 شمع غله از مرغ ریخته اش
 اشرف اولاد آدم را سپر
 از علی اکبر بصورت صغیرت
 فی هرگز از تشکی چتا بود
 یافت کاندز بزم اهل طمان ناز
 خوش بزه آوردی بداند کاه بود
 کیست این کوهر بستمعالمیت
 لطف بر این کوهر نیاب کن
 این کهر از جهر عوای تا بنا کن
 این کهر از انکهار می چرخان
 کوهری افتاد در کشتی صغیر
 ان سبک در دوزخ و جنت کن
 التفع ابن التفع ابن التفع
 آب کار نجس و طاهر ازو
 شده و له با چارم و جنت تاب
 کرده مهرش طفل دین را دایمی
 دست یکسر کایات اورا بدیل
 زردمان و لایق او لیا
 اینی کوهر ز سکر خنده اش
 لیکن اندر رتبه آدم را پدر
 یکت و معنی علی اکبر است
 با طنا سرچشمه هر آب بود
 حینت لایق تر ازین کوهر نیاز
 بر سر دشت پیش شاه بود
 حراهرش آبش ز خاک کبابی است
 از قوای خضر نش سیراب کن
 ای بابا کوهر فرورز دینا کن
 میکند الماسها را العکون
 آب

آب ای شیشه بازاری بجز
 شرط این آبست بزرگ جنت
 در داری دست از دوشی شستن
 ولایعنا
 ساقه ای قربان چشم مست تو
 در کلن زان آب شربت را جام
 تا که آخر از زما در برده در
 تا بر آرد این کدایان سکون
 خاکه بر فرق تن خاک کنستند
 دست بر شیده از دست زنت
 ذکر حال عاشقان حق کنستند
 در میان ذکر می زغشاق آووش
 خاقه شرح حال شاهنشاه عشق
 تا بداند آن امام خوش خضال
 چیست گذار الوصال ایمر و راه
 وه چه داری در دوه غم کالایه
 در شتر آبش جفت دلها ریخته
 اوفاده حرف جونی بالای هم
 چنانچه بیکان بر دست تو
 پیش ازین پیوسته مارا تشکام
 ساغری ده زان شرا بپرو
 با چای کویان نغمه این المون
 جامی در آتش زبانی کنستند
 باز مستی بر سر هستی زنت
 پرده اهل حقیقت شتی کنستند
 شرح عشاق انداز اوراق آووش
 مقدس ای شرع و خضر راه عشق
 با چایان هشت اندر دم دار الوصال
 ساحت میدان و طوق قلکاه
 نیزه و خضر غم والای او
 در طعاش زهر که آ میخند
 کشکان راه او در هر قدم

پیش از جسم جهان ریز ریز
 از سنان و خنجر و شمشیر تیز
 پشت سر بسته و بر سر زبان
 به در طفلان و به مهر زبان
 دشمنان کرم شد از افروختن
 خنجر پیش مستعد سوختن
 چشم سحر ز سحر از یک طرف
 سوی جانش نگاه از یک طرف
 انقلب به جهنم و آبه طیش
 التماس به رحمت و جوع و غش
 با بانه که بودش نور بود
 همچنان چشم بهمت کرم رو
 نه از آن هنگامی دروخت
 لا ابا له حالش را هیچ باک
 نه از آن جوش خروش و بیخ و در
 کبریا و او منش را هیچ کرد
 چون طش تن بهم کشید پیش تر
 غنچه اش را به بستم پیش تر
 کشته هر ترقی بسویش راه سپر
 باز کرد سینه را کاینک سپر
 رفته تری بسویش و امن گشتن
 بر کشته و دیده را کاینک نشان
 چشم بر دوار و کوشش بر ندا
 تا کند جان را فدای جانش فدا
 همتش امنیت بر داشت
 غیرش غیر ترقی نکند داشت
 جان فشان شعاع رخ جانانه
 بسته زان شدن پروانه را
 نه زانکه ز صغر یاد او
 جلد محو خاطر آزار او
 سرخوش از تمام و انجام نمود
 شا به غیش هم آغوش شهود
 کشته خوش با وصل جانان اندک
 که بخوری حلقه زو بر در یکی
 این بخورتی

این بخورتی نزد ملک نر او کی است
 ریز ریز ترقی مقصود ما محروم است
 از برای جان فشان نزد شاه
 ز غنچه فشان فراز آمد ز شاه
 جنتی جنت بجانش نعم شده
 همتش رشک بهی آدم شده
 جنتی در خاک و کرش بر فلک
 غیرش روزنه جان ملک
 با سپاه خود در آمد صف زینا
 شاه را همچون سعادت رخسار
 ولله اعلم
 عارضه کوی شبی از روی حال
 و شتم با غفر از غیرت جدال
 کز چه اول چشم بهمت پیش اند
 و آخر مقصد چرا محروم ماند
 راجح در غم بر زویر نکرد
 برب کوش کلوفی تر نکرد
 کام زن در سایه طوبی شد
 هفتین جنتی بکرتی باشد
 رست کرد اینک جسم باریند
 به فیض لطف باریند
 با خدا جویان بند هم درویش
 یا که آگاه بود از مر ویش
 تا چشم ازین سودا بخت
 دل بغیر از شغف ز غم گفت
 بعد ازین سدهم پیش اند
 شد بیابان به پیش جلوه کرد
 جلوه کرد در برم شخصی عجیب
 باقی بر هول و با شکی مهیب
 بر سر خاک که در آنکای داشت
 با سر انگشت نقش میکاشت
 بعد از آن آن نقش را از روی خاک
 با سر انگشت دیدگان میگردانست

پیش رستم تا کوشش اسم که گشت
 چون دیدم بود آن نام حسین
 چشم بر من برکشید آن نیک نام
 پس جوابش داده گفتم گیتی
 گفت تا من مرگش تا صبحگاه
 ز غم من گز سرش تا سحر
 با تو گویم حال خود را شمه
 بهر جان باری نشانه از ولا
 چار فرسخ مانده تا نزدیکی
 جمع یکسر انبیا و اولیاء
 روح پاکان خاک غم بر سر همه
 جان ز یکسو جلوه خاصان خوش
 تن ز یک جا جلوه نیکان خاک
 جسته دینی خاکیان را طلائع
 پای تاسر از جادو از زینت
 جرئت من جلوه صفای شکفت
 از جوی من و آن مهران
 همچوین آن نقش را نیم که گشت
 سرورین پادشاه نشانی
 کرد بر من از سر زینت سلام
 که تو از این جنس مردم نیستی
 با منت بود اعراض ایام در راه
 بود با من اعراض ای پدر
 تا که با آگاهی شد ز منه
 چون شدم وارد بانی و شربت
 محشری بد بهر طرف کردم نگاه
 احضار و ادب و انقیاد
 تیغ بر دست و کفن در بر همه
 زیرستم و دلها حشر کرده و فرس
 بر ضرب و دافعاش کرده پاک
 همچوین اطلاق از خاکیان
 در سر پای جی سین محمودات
 یکسر بر سر و زینت بر تافت
 جلوه انکشت حیرت بردان
 تا رسیدم

تا رسیدم با کمال جد و جهد
 منقوی دیدم از آب و گل
 کرده خوش خوش تکیه بر فخر لولا
 دست بردان خود و دلانش
 بسته لبها حق حقیقت گوی او
 محمودات حق همه در ذات او
 گفتم ای سرخیلستان السلام
 از سلام دیدگان را باز کن
 گفت ای دل داده بر کویستی
 گفتم ای سالار دین زعفر منم
 ایستم تا ترایاری کنم
 باقیم لعن شیرین کرده باز
 چون باشد پر عشت را مهربان
 خود تو چنداری در ایندت بلا
 عاجزی از غنا آن آواره ام
 در سر عاشق هوای دیگر است
 نیست خبر او در رکبه و در پوستم
 سر کاس پاک آن سلطان عهد
 از بهر اخالی و لیریز از خدا
 بر و بره چشید و چشم از ما سوا
 دست یکسر ما سوا برداشش
 او سوی حق روی و آنان سوطی
 جلوه ذرات محمودات او
 مقدامی حق پرستان السلام
 زیر لب آهسته ام آواز کن
 اندرین جاز برای جی حشری
 انگه در پای تو باز و سه منم
 خون در ایندت بلا جاری کنم
 گفت ای سر خوش ز صبا می جاز
 که رخال عاشقان یابد خبر
 مانده ام در چنگ دشمن مستلا
 نیست بهر دفع دشمن چاره ام
 خاطر مردم بجای دیگر است
 چهر از دشمن و از دوستم

من ندانم درست کی دشمن کدام
اینگذاری خیل جوان بجهان
با هم اندر پرده رازی و شقیم
کشتوکاری در رازی و شقیم
چشم از پرده پر شده کردم بر تو باز
از حقیقت حجت بستم زین مجاز
خود تو دیگر از کج دیده شدی
برده چشم من میشد شدی
این بخت و دیده کان برهم نهاد
عجزها کردم بر اتم را نداده
بخت من زان رکاب بختی بستم
یک جوار سعی شنید ان نیست کم

مطرب المجدد فضل الخلد
بایع وحدت الیه فی القلوب

ای نوایت دلاوه با قدسی نفس
مرنج عازاجی در حاکم نفس
کوشه صانع مستمع بر سر زفر
جان پاکان کوش بر آواز تو
عارفان حق شنو چون سروش
نغمه وحدت رسانیده بکوش
ای زده با آن نوای دل بسند
همچو فیان آتش اندر میزند
جان برقص از آله شهبازی
نیست که بر زینش از آله بزمی
برده با بختین قانون بزنی
آتش اندر رسیده چون قانون بزنی
تا یکی آخر نشا بوری نوای
رست کن درنی نوای غیور

تا که جان

تا که جان دیگر نوای سر کند
تا فی طبع نوای سر کند
سازد اگر مستمع رازان نوای
از نوای شد داشت فی نوای
آن زمان کان شاه بر جای ایستاد
با نوای طبع برنی تکیه داد
سر نوای آفاق را از آوازی
شد نوای حق بلند از نای حق
گفتش آن کای کشتن خانه کنی
آشنایم من چرا بیگانه کنی
کوش بر آن نغمه غمور زدن کنی
پند را از کوش خود پرو کنی
که رسد به آشنای با سر کوش
این نوای آشنایان بکوش
کوش من خواهد ندای آشنای
آشنا دانده صدای آشنای
نوشتام من شاترسان زینش
خویشتم من شاعلی ز خویش
من هذا جهرم شما ابیسر جهر
من محمد محرم شما غافل ز مھر
رحمت من در شل چون پیکان
سایه اش گسترده بر قرنی سکان
چه بکنم چون نغمه کافریه تان
میکند محروم از این سایه تان
غیر که فر کس زمین محروم نیست
از هاله محروم غیر از بوم نیست
هرش کورید و من آن نمانده نور
خویش را از نور کر رسید دور
من همه حق و شما باطل همه
از حق من شده غافل همه
من خداوند و شما شیطان پرت
من ز رحمان و شما از ابلیس پست

آنچه فرمود او بالقلم از من است
تیغ را بر قتل او شده آخته
غیر تر از هیچ سواد و جواب
نیز که بر قصد او افراخته
گشت قلع لاشش کرم سینه

از پی اثبات حق و نفی غیر
رخت بر خاک از خدا تو خور
گشت ز آیدت از دین رنگ
چهره شل آمد که ای سلطان عشق
دارم از حق بر تو ای فرخ امام
گوید ای جان حضرت جان آفرین
مهر ترا چشم و بر جان آفرین
رسمیدی از تو عشق سرست
مکن تو ام ای من تو در حدی من
تو مرا خون من ترا خون بها
بنده که کردی خدا فی حق ترست
در مرتبت من چه دارم میدهم
دولت را تا ابد پاینده کی
مهر سهرار ما از یار ما
لکته انداخته چکانه
و اگر از تر و دلش پیام آورد
به تو از زلف جگر در گوش منست
از میان رفت آن من و آن قوی
شدی بکینه و دیر و نشد دوی
کردیم

که تو هم بیرون روی او ای قرا
چهره شلا رفتت ز اینجا نکوست
رختش طبع مرا مایل مشو
از سر زین بر زین آمد فراز
با و صفوی از دل و جان شسته
گشت بر کلی ساجدی طاهر اش
بر قهر از آن رکوع و آن کجود
بر حکم از آن قعود و آن قیام
و آن سپاه نغم و آن اخراج
تیر بر بالای تیر سپید رنج
قصه که شمرندی الجوشن رسید
ز استین غیرت برون آورد
از شنیدن دیده میا بست و کوش
آنکه عیان را در آو روی بوج
مالهای چرخ و آن بس کشید
بیش از آن یارای در حق نشد
شمر مدام از معنی جود تیش
قد و خوارم از پیرایش کوشش
حق دانی را که غالی نیستیم
اشعری و اعترافی نیستیم

نموده آب بجامش بر کرد از شیر
 کرده خواب بر است مگر که در عقل
 عمل شرط نموده و بندگی کردند
 بیا فتنه خدا را باین حسن عقل
 کجاست رفقا عشق ای که در این
 براق عقل فرموده میجو بر محل
 جوشن عین زنده عقل را چه جاه و علم
 چو باد بگردد بفراموشی قدر و محل
 هلاکند ز رطل گران بارش
 که مستکشد و کعبه بیا آید به محل
 اهل باید و روی از حق مگرداند
 بیا کطل حق بر بد و رطل اهل
 حال آینه و عشق بر عاشق استی
 بیان آن زمره که از احوال
 یکست لفظ و در لوح حسن التوفیق
 از او بگوید خط و نقوش این بعد و
 یکست مشعل در محلی این جامش کا
 بهر طرف که می میزد و دامن محمل
 یکست نور و نور از او است بر قندیل
 یکست هم و کجی او لیا مشهور
 یکست نال و زاری در میان پرده شمر
 یکست شخص و طلبش بهر از لبان
 یکست ناله از او در دامن و جهان هر غزل
 چه در آینه و آینه نموده جمال
 یکست یار و محمل بهر از رخل
 جمال شاه یعنی چه جلوه بخشد
 تو هم بهر آینه آینه را غنا صیقل
 و رتبه بدید و سبیل بهر از رخل
 زها و یا سبیل از صافای سبیل
 بر نه بدامن شریک کان حق دوستی
 که حل شود بهر از رخل است لایخی
 ز مکر آید مصقل و دیده جانان
 از آن بیاخت این خلاق و جگر جگر
 و کر ز هر طریق اتفاق پیروزند
 که شسته امور خدای را محمل
 زیاده و نه

زیاده و نه سهار این و دلدار
 زیاده و نه سهار این و دلدار
 هم از هم بر میدند با خیال انگشت
 هم از هم بر میدند با خیال انگشت
 از آن تمییز بیا از حق قنای و شکست
 از آن تمییز بیا از حق قنای و شکست
 الا که راه در از زینت و غول بسیار
 الا که راه در از زینت و غول بسیار
 چو شیر شریزه در آید چه جا تعریف است
 چو شیر شریزه در آید چه جا تعریف است
 ز می بخت از خجل کاینات خوش
 ز می بخت از خجل کاینات خوش
 پس رضای تو باشی مثل مدد جان
 پس رضای تو باشی مثل مدد جان
 اگر چه لوش بر دیش اگر ترا زین
 اگر چه لوش بر دیش اگر ترا زین
 ولی عرام ز انصاف در رسد اند
 ولی عرام ز انصاف در رسد اند
 تو محلی ازل و جا کرد مستحکات
 تو محلی ازل و جا کرد مستحکات
 بخوان در که خیمه که بپند بود
 بخوان در که خیمه که بپند بود
 تو جای که خیمه کرده من بجا رخل
 تو جای که خیمه کرده من بجا رخل
 بزرگ مایه ایجاد قادر ازل
 بزرگ مایه ایجاد قادر ازل
 ز نور پاک جمال مهر تبت و علی
 ز نور پاک جمال مهر تبت و علی
 دوست کار کنند اند و ستیا و جو
 دوست کار کنند اند و ستیا و جو
 بصورتند و لیکن بعضی اندکی
 بصورتند و لیکن بعضی اندکی
 بگو بخلقه طاعت و در مدینه علم
 بگو بخلقه طاعت و در مدینه علم
 چه در کشود شد آگاه بهر یابی راه
 چه در کشود شد آگاه بهر یابی راه
 بی بری نمی راه با ولای ولی
 بی بری نمی راه با ولای ولی

بیکه کند زوئی از خیمه کنایه کل
 زمانه که بر سر استیلا دین و دهر
 که قتم اگر شود در زمانه شکر نوز
 چه آفتاب فروزان ز شرف که طلوع
 بود و حال که این با دها فرو مرود
 خدایو آینه ای صوب دین اگر چه برین
 نسیم تربیت او بود که در مدح و
 سزا به تعویذ او بود که در شرف و
 چه بند که طبع از خلقت دوست قبول
 کند و در زیارتی از آغا لیکن
 دو گویند فروزنده یک چندین ذوق
 بجز ولایت او قصد حق بند ز است
 شما مدح تو را حسیه است حقان را
 ز جان و دل نه بد که خفی و بانک حلی
 زندگانی هسته ای بی نام و نشان
 عرش و عرش نامی گوشت است که کین بلند
 بکسل اندام هم پس از پنج قدری شکیان
 مهر و پیکر که از خاکست پند حق و جود
 ای سندان نامی چون سندان فلان
 سینه خالی کن ز کبر و کز و شرف تا بکلی
 تا بچند

تا بچند این کثرت و نامزد و غلب و کبر
 این سر خدای را تا کی نه خفتن در کلاه
 به کلاه که اندازد ساحت اقلیم عشق
 کرده بر نقش و لی رحمت کند بر قلم
 کاشف زنده درون از سر و آوردن ایم
 کاشف زنده بر روی طبع عاشق پاک و حق
 به در و با صد اما آمان را اگر در دست
 لب خوش اما نشاید شان سر بر سر
 شیر مردان و او را مکان خدیو دین
 باید آنکسی اگر او نباشد ایام
 شش قدرش در تمام عالم کون و فساد
 روش در معراج تو صیغش بر افکار
 خورشید می رانم تبیعی که جبریل خرد
 تا میان ممکن و واجب که در با شرف
 عشق کفایت که فرغم من بر نشین بر خرام
 حاجب و بیم که پان سکرانی که رفت
 جبریل این پاره هر جا دست در حق است
 از غلام و باغ و باغ و بهیسه هر دشت
 وین قمر در را تا کی بر نور دشت
 با بی تا سر زنگ از خورشید اشراق
 خوانده هر درستی و بهمت ز هر دشت
 واقعه تر خیمه از لب زهر بر دشت
 شغلان از دین بر تیغ و دوستی سر دشت
 بر شان جابجا نشان عالم بر دشت
 لطف عاقل ز ذکر نام حیدر دشت
 کرد و مرد دوست دین از نیست و دشت
 اعتقاد اول بنا پاک ماور دشت
 سخت دلنکست است از جای حق دشت
 گشت بود در پیر شک از نام صبر دشت
 ما اندر خیمه با آنهم بر دشت
 واجب بعد فلک جبریت را با کبر دشت
 تا که آخر رخ بر این کند و هر دشت
 کف کستا خانه خوان رو بر این دشت
 لیک با آن تر نشاید باز ایدر دشت

عشق کشتا ای که جان سگت سر بید
 از پس این پرده دست او که نامد بر تو
 زان زمان در حیرتیم کاین عجب کسیت
 علق در لاملکان جلست کردن اعتقاد
 عشق کوهیم چه جای میان کن با کسیت
 عقل کوهیم که در راه مسلمان بنهار
 حقه خبرت دست اگر خواهی بیاورن آرد
 عشق کوهیم عایت کسیت با صد حال
 عقل کوهیم تا کجایین شکرت و انوشیخ
 در راهیاز حق کورشت زشت
 ای علی ای هدن مرد و جلا فضل و علم
 جز تو کس را رسد و کجا بدست خدا
 عاشق میخوانم خدایت در میان خاطر
 من شکویم خدا که لیک به توفیق تو
 من شکویم خدا که لیک به تائید تو
 من شکویم خدا که لیک به امداد تو
 من شکویم خدا که لیک به سکر و سپهر
 من شکویم خدا که لیک به خلق را
 منکوارم سر کار او قده آخر بقو
 من توام از میان این پرده را برشته
 خربت چون از پرده شکرت با جمیع کائنات
 تا که آخر حیرت این پاک منظر کائنات
 واجب در عاقله آن که تبت باور داشته
 عشق باشد تر است و راسته داشته
 فی غیبه میسر ز شکرت نام کار داشته
 عزت میزدای اگر خواهی از تر داشته
 عاشقانه ای که از غیبه و شجر داشته
 دل مشوش ساختن خاطر مکرر داشته
 پیش چشم کور و آینه مسکندر داشته
 جز تو کس را کی رسد تیغ و سیکر داشته
 چها با پای بر دوش همبر داشته
 که خود را کفر مطلق شرک داور داشته
 باد برگی را بار از زمین بر داشته
 شایع راهدست بنا شد بر کیا بر داشته
 نطق با صورت نیند و شکل جانور داشته
 در رخ زرا که کر منیع دختر داشته
 مکه چشم روزی مقدر داشته
 تا که بر آمدن از در و کعبه داشته
 نفع را

فرج را کشی کرد با غنای تو
 طبع من از دریش دست تو از شعر نغز
 زان که طمان را زیارت کوم داشته
 میوهی ساغر یاد آن لب بکون مرا
 تخیل جسته که به غیب با غافل که عشق
 در درون خلوت دل عشق آن دنیا
 صد میزد افسون بکارش که دم در کشت
 چشم او آید بیا دم به پیشیا را ن بهشتی
 چشم چنان چشم چنان که دست چارم که
 در چاک بر عقل و دل و دینم گرفت
 سر مرا دیون خود که دست و میدانه
 شایعانی علی آن که آمد بر سر ملوام
 بهیو کارون با وجود لطف و عاقل
 چه شکستم بهر این که بدخواگان او
 بهر جمع حشر عشق طمان ز شعر آید
 چون صدق خاطر برست از تو که کعبه مرا
 ولایت شایع
 بر خست خدا و شایع از تم غیبه بیا
 صلاهی از خلق ای موفیان در دمام
 کرد و او را روی از لطف تو لکر داشته
 طبع من از دریش دست تو از شعر نغز
 زان که طمان را زیارت کوم داشته
 ساقی امشب سبکی تا کی با غنای خوراک
 چهره لیلی نمود از دیده جبرن مرا
 در دنیا یاد کرد از خوشی بیرون مرا
 تا که رام خویش کرد او با کدام افسون
 تا چند از در زشتی نه شسته چند چون
 چشم بهر دو تن آسانی را فاطمات
 باز میگویم که غم نام کرده مغیور
 کاشفات خواج که در دیکس بیون مرا
 کشتن مستی تو امدت منزه له عارون
 که بچشم آید تمام دولت کارون مرا
 در دو چشم گفتی نیار و بهر این امر مرا
 بهر جمع حشر عشق طمان ز شعر آید
 چون صدق خاطر برست از تو که کعبه مرا
 ولایت شایع

و میدنیزه اندر این طریقی توام
 چه خوش نسیم است اگر که از چشم او
 مشام شادان شد زین نسیم عظیم
 غلام روی کسی ام که بر تپه ای
 بریز خون کبوتر ز خلق بطشت ط
 می کهن بچین روز زلف تو ای عقل
 نه پای عیشت باید بیاورم کردن گشت
 باین چمن روزت اگر ختم بیل
 شعاع شریط بطیاف و غوغ حیف و منا
 فرو کشید زین طوام خست بر
 طواف خانه حق کرده کا و حق و ملک
 ز بعد قطع منازل در این همی روز
 رسول شد ز خدا زنی رسول روح الهی
 که ای خلق من از سر خلیفه المنصور
 ازین زیاده منه آقا بیکسوف
 بسی است شریعت زنده در منور
 کیست هم ساز تو و کز غیث ز
 بلند ساز تو نادیده کماله آه
 که بر وزانیده روزگار زنگ طلسم
 شکوفه طرب ساز بر کناره شد بستانم
 چه با که از اینیک ساز از تو گرفت ز کام
 زجا خیز و خیز ای هشت روز و غلام
 باغرای بطوطا و دوسم که کله خوام
 بجز غلام کن این پس گرام مستحرام
 رسد در صدر بر ترنای باید کام
 که عرق شاه دین رسول انام
 چراغ سعی و صفا آقا بکن و مقام
 با اتفاق کرام عربی از احرام
 بی چون که در فوالجلال و اکاکوام
 عفا ز کشیده و تم عید ساحت مقام
 که ای رسول حق ترا رسد سلام
 بکوش که مدافع بیغیر را بهنگام
 ازین زیاده منه آقا بیکسوف
 در کاشاک زنگ خوش غنیمت غلام
 یکیت نجوم راز تو و کز ان تمام
 دهنه فرق سکه و کوه در و بر از غنیمت غلام
 بل ساحت

بساحت سید دین منیر از جهان شرم
 بر آن بر آید و سهرار حق بودی است
 که من آتی شایم علی امام شیهت
 تبارکت الذی ازین ربه که شرافت آن
 که او نه هاشم شیع نبی شدی بسا
 که باز جنت مسجد کجا و دیر کجا
 که او ز روی صدر پرده باز کنی
 علیست که غصه ز آب و دریا را
 علیست که زشت اندر آتش نورد
 علیست که لطف فانی است کشته
 غرض که آدم و ادمین شیهت و صالح و
 بوجدند علی کز برای روق و دین
 ازین زیاده مزین بحیثیت که الطبع
 زمان بکام کش ای خیره سر که میترسم
 تو آینه کج اندر محفل کوران
 زهی امام و امام ای امیر پاکه نصیر
 بجز که تو خلعت را می سجود و رکوع
 که تا چید گنه بر شیه با و الهام
 بلند کرد علی را بدین بلند کلام
 زنده غنیمت که نعم القی نعم الامام
 دادم آب در آید بیدار او کام
 در او نه هاشم دین خدا شد کجا
 که فرق کردی صحیفه کلام و زنگ کام
 چه که کعبه حق به مدینه اگه سنام
 شکافت ازین و زود و میان در کام
 علیست که با شمشیر و دیر و دیر و مقام
 معاشران را ازین عرق داد آرام
 شعیب برین لوط و دکر و رسل تمام
 ظهور کرده بهر دور و بد کرام
 یکش جهان که غوام اند خلق کالام
 یکش تو بر آید به خفا زنیام
 نه اکمن که بر سپید خویش را اندام
 که با خدایه همراه و همدم و همنام
 بدر که خلعت را می سجود و رکوع
 بل ساحت

بچین حکم تو ساریت نور و نور
 بقدر امر تو جالیست روح و جسم
 نقدی ز کار است بسوی حقان کن
 که از دای تو بدین یکبار دگام
 بجز هیچ تو کاریش نی بسالی و با
 بجز شای تو شاییش بی هیچ و شام
 محبت راه ترا شد عشرت اندر گاه
 عدوی جاده ترا زهر حشر است لجام
 و در مفسده راه مرا جالیست جنتی و د
 و در مفسده راه مرا جالیست جنتی و د
 تو سر دنا ز می و جنتیست جنتی و د
 تراست ناز و شکست و جنتیست جنتی و د
 بزلف چنان نهاد و دود و دود و دود
 بچشم قن و جنتیست جنتی و د
 کوی سرائی کنی از دلم کوی از قن
 بجان هر که تو داقه ترستی از جرم
 مر است یک تن و دایم ملاک از خفا
 مر است یک تن و دایم ملاک از خفا
 تو در خواستش ناز و دقت و دقت و دقت
 جزئی آنکه آنکه جنتیست جنتی و د
 برای دایم از جنتیست جنتی و د
 جنان بتاری می و جنتیست جنتی و د
 ز دود و دود و دود و دود و دود
 جی بانی بسود و جنتیست جنتی و د
 کوی کوی که لاله را بدیشان یکست
 مر ای کوی

مر ای کوی که منصفی بیاد سپین
 مر ای کوی که منصفی بیاد سپین
 کوی کوی جانی شراست بیار
 علی امیر عربیادش کثرت وین
 مردش را زین فقر تر کار گران
 مردش را زین فقر تر کار گران
 که داد در ره حق گاه جنتیست جنتی و د
 که داد در ره حق گاه جنتیست جنتی و د
 گرفت کثرت وین را بفرست جنتی و د
 گرفت کثرت وین را بفرست جنتی و د
 بست قدرت در بر گرفت از جنتی و د
 بست قدرت در بر گرفت از جنتی و د
 با و اعدای کرکند و جنتیست جنتی و د
 با و اعدای کرکند و جنتیست جنتی و د
 غلام در که او غلام و دگر خواجه
 غلام در که او غلام و دگر خواجه
 زهی بر آفت و الطاف و جنتیست جنتی و د
 زهی بر آفت و الطاف و جنتیست جنتی و د
 ز روی مدح تو ام و ز پره بر گیرم
 ز روی مدح تو ام و ز پره بر گیرم
 توان عیدم عید می که بهر جنتی و د
 توان عیدم عید می که بهر جنتی و د
 یکیت خاندان و جنتیست جنتی و د
 یکیت خاندان و جنتیست جنتی و د
 خدات خاندان و جنتیست جنتی و د
 خدات خاندان و جنتیست جنتی و د
 جوانبار و دگر که شیش و جنتیست جنتی و د
 جوانبار و دگر که شیش و جنتیست جنتی و د
 من و جنتیست جنتی و د
 من و جنتیست جنتی و د
 زهر جانبدان و جنتیست جنتی و د
 زهر جانبدان و جنتیست جنتی و د
 شاد مدح ترا حد و جنتیست جنتی و د
 شاد مدح ترا حد و جنتیست جنتی و د

همیشه تا که رسد به سر بند مثل : چهاره تاز غاف و دفاق آید بو
 مرا غافان تو دایم کرا غایب چون شک
 منافع تو دایم شکسته دل پر بس
 دایم بیاد ما مست آن سرکش من
 مارا چه پید لوز و قلب منو بری
 آنکه که قامت الفاسی آن غار
 مانند الی پشت مرا کرده خیمه بری
 بهرام و تیر و کیران در بر گیرند
 ای زهره تر از دود و خورشید منتری
 حاجی بد که خاطر تو حید زای من
 شیر آورد ز شوق بیستان ما در
 طوطی فکر تو ز در آرمی طر ازها
 مقدار یکله سخن گفتن در می
 بکشید لذت طاسر ناله مراد
 و آفاق را بفرست من از معجزه
 سر بر زنده کشتن تحقیق من کل
 الضحی فی الزیاء الاصل بالشری
 منکر سخاوری و دست پایش
 آید فراموش آورد بنکر شناوری
 عشق زنده صدره بالا کشیده و
 عقل از روش کرده و دعوی من
 حفظ الجنایح روح الامین اگر گذرد
 یا هر چه عشق من از دست شهر می
 به هر چه عشق بسر چشمه مراد
 کی رهبری هم از گذشت من رهبری
 هم سنان بیخ عشق است و هم دنیا
 هم آدمی لازم عشقت و هم بری
 از دست بهر در آن و خود سری
 کلامی برادر عشق تشنگم رسپار
 اوج کشت عمر کرا نایم سپری
 باله که شکر من بجان از سر نشاط
 افضل از عید تحقیق شکری
 ورده ای اگر عزت و ذلت کلام آ
 درویش خنیا کن بر تو انگری
 طاموس

طاموس

طاموس باغ جنتی ای از خرمی
 در شکلاخ صفی بومان چه چری
 طوطی شایخ سده ای از خرمی
 در شکلاخ صفی بومان چه چری
 عرش من بر باره کرکان چه میری
 حدیث غزال در صفی بومان چه چری
 با کشت هم ششایان از هم طرف غن
 تو خوش عبور داده بس کوچه کز می
 میوی ز آدمیت محو لغای حق
 تو سر خوش پیتش کوسال ز خرمی
 چو کانی از ارادت اگر نبوت است
 کی مرد دار کوی سعادت بدر می
 به صدقه و خلوص بدر کاه طعن
 سدا از کجا دیت دست و بود غنا
 عارف کسی بود که کند کاه اتفاق
 در آب باقی دور آتش سمندری
 هم سنگی از غایب محنت بکوه قاف
 یکجوش کلیم او خواند بر ابری
 صدره ز موج خیر حواش کجایی
 پروان کشیده جنت بری دایم زتری
 سر کرند جنت ز روی بلا کسی
 حق کرده بجا که ز راه قلندری
 بخت ز قافش گذر خشت بالشی
 خوشتر ز سدا من کشد آنگاه که بستی
 در سر برامی حق و بجان شورا حمدی
 در حق نوای دین و بدل لعل حیدری
 در آدین کرا ز پای بسیدن در شا
 صد بار پیش ز و سلیمان سکندری
 قدرش عکاس امکان بس با مناست
 آن در بر ز کوری و این از محقری
 پیش گرفته ذات شریفش بکلمات
 وز بهر جان جوا نتر با این معتری

هرگز نشد حقیقتش بر سر آمد
 تا شخص مصطفی را بشناسد و علم
 جز کرده ام طایفه بولایش من وجود
 به جملش نشسته می نشاند تا بهش اگر
 ای صانع نخست که در مرتبه خلق را
 امروز برده از رخ مدحت بر افکنم
 الا اگر از تو که یکس ترا شناخت
 مقصود حق بخلق شناسا شدن تو بود
 کشته نوع عزت بدی که کر دیش
 بر سبب این کرامت است ندیدی
 از بر تو اشرار برده و سلام تو
 آنجا که هر هست بهتوجب عذاب
 پس در قرار چاره ای که گفت دل
 هر کس که این قصیده بشنود
 امروز ختم گشته بعتقاد
 ولله اعلم

پس مشرور از خیر پیدا
 که بچشم منکر مانع
 بسته شده راه نقیص
 غرق حزن کردی چه

هر چه از کرده ام مراد چشم از منم
 شد بپایان عجز و اندر دم نشسته بر روی
 نور چشم و در زین تا به بودند که بخت
 تا چه کورام فریاد بران این چرخ
 معرفت کلا و عقلم بسیار نفوسند
 حوض هم در مدح او مگر اهل زول گفتند
 سر کوش عقل بر دم گفت دست از فرج دارد
 کا فری بین کاند سر عقل پاید تعریف او
 اعتماد را ز لیل را بخت از سلسله
 که خبر دارند از اغان جگر خوار مجاز
 که چه استحقاق دارم لیکن اندر انصاف
 را در یکست و شب یکدمه و جا از حد فرود
 من که هم قانی و پنهان می کنی را میوه زن
 که کو اهل حق اهل ایستاد علی کرم بر زانی
 تمام شد هر چه بود تا به خیر چه بود
 مست ۱۳۱۳ هـ

اَلَا اِيَّيْكَ رَفِيقَ سِرِّ غَايِبِ كَرَّمَ شَاهُ غَايِبِ دَاوُودِ
 كَرَّمَ كُنْ تَوَكَّلْ اَنْ اَتَدْرِي خَطَرَهُ كَرَّمَ شَاهُ غَايِبِ اَنْ خُفَرِ هَزَرَهُ
 بِكَ مَشَتْ كُلِّي الْكُودَةُ رُفُونِ بِمِي كُوِي كَرَامِي تَشَالِ بَحُونِ
 رَوَا جَوْدُ كَرَّمَ مَشَى تَوَقُّفَتِ زَا جَاوَزَ زَمَانِ جَوْنِ حَاجَتِ
 اَلَا اِيَّيْكَ تَمَثَّلْ بَرِّ حَقِّ خُفَرِ حَقِّ حَقِّ دَلْدَلِي حَقِّ
 اَلَا اِيَّيْكَ سَهْوَرِ مَلِكِ سَهْنِ اَلَا اِيَّيْكَ دَاوَرِ بِلَاوِ سَهْنِ
 اَلَا اِيَّيْكَ مَلِكِ كُلِّ عَمَالِكِ اَلَا اِيَّيْكَ مَهْمَا اِيَّيْكَ مَهْمَا لَكِ
 اَلَا اِيَّيْكَ دَارِشِ تَاجِ سِيمَرِ اَلَا اِيَّيْكَ حَالِ تَبَعِ هَرِ سِيمَرِ
 اَلَا اِيَّيْكَ مَوْسِي مُنْقَذِهِ دَلَا اَلَا اِيَّيْكَ قَهْرَانِ آبِ وَكَلَا
 اَلَا اِيَّيْكَ مَنُفَرِ دُرِّ آفَرِ مَنُشِ وَجُودِ حَاجِبِ غَايِبِ مَنُشِ
 اَلَا اِيَّيْكَ عَالِي اِيَّكَادِ كَرَّمَ كُوِي كَرَّمَ كُوِي دُوُوَا اِيَّكَادِ
 اَلَا اِيَّيْكَ حَبِ اِمْرِ اَلِهِي تَوَكَّلْ قَرْمَزِدِهِ اَزْمَانِ اِيَّيْكَ
 اَلَا اِيَّيْكَ مَبْدُؤِ حَالِ بِيكَازِ رَسُوْلِ دُوُوِي اَزْمَانِ اِيَّيْكَ
 اَلَا اِيَّيْكَ مَوْسُوْلِ مَلِكِ تَوْحِيدِ كَمْنِ مَارِ اَزْمَانِ اِيَّيْكَ
 قَضَا زَمَانِ بِيَمِي دَرِ بَرِ قَدَرِ مَقْدَرِ حَالِ مَرِ دَرِ
 تَوَكَّلْ اِنْدَالِي بِيَكَايِ مَرِ كَرَّمَ اَسْرَتِ حَالِ مَرِ دَرِ
 تَوَكَّلْ مَوْسُوْلِ مَلِكِ تَوْحِيدِ كَرَّمَ اَسْرَتِ حَالِ مَرِ دَرِ
 تَوَكَّلْ مَوْسُوْلِ مَلِكِ تَوْحِيدِ كَرَّمَ اَسْرَتِ حَالِ مَرِ دَرِ
 تَوَكَّلْ مَوْسُوْلِ مَلِكِ تَوْحِيدِ كَرَّمَ اَسْرَتِ حَالِ مَرِ دَرِ

تو که طعن و دشمنی را تاب
 بگوشتی شفت ایستگشته همچون
 تو که کینه کشی از خون خدا
 تو که عالم ضایع را کجا می
 تو بی واقعه هر روزها دنیا
 نشاید خونت از خونش در وقت
 نباید گفت یا ابر کهر با
 الا ای داد و شکست کرامت
 مرا این یک حاجتم دایست و این
 که دوش آدم را در هر فرقه
 که نام است از کانون و شترین
 و دوش زهر بدو در کردان
 عزیزش در برادر نکشاید
 زرقش پنج شکیل ریت قیامت
 عبا بگوشی خوام خبر آیم
 برو از من بگوشه جهان را
 که از امیدش هیچ تو هستی
 تجرید مدح شهر را که مکار
 پس از نعت رسول و دوده پاک
 سرایم مدح سلطان باذل
 طراز قاج وقت پادشاهی
 تو که مشاع هر شکل زنج باب
 از طالع و بقراط و خلاطون
 ترا زین چنین قدرت نماند
 تو که عالم ضایع را کجا می
 تو بگوشیدی تعلق بر زبانها
 که نوز آذر کجا استان بیگن
 بار ای ابر بار اندر کج نذر
 کنی خودم تو از انعام حامت
 بشم تا دوا دوز روز و دوش
 بد کاه حلافت این علفه
 شوشه بادایم ناصر الدین
 دلی را تا ابر مسرور کردان
 بدوشش بگاه داد و دوا می
 طعنه را هر کانی قیامت
 که چون شب زنده دارانی شوخ
 تو کنی در زوایا حشمت کانی
 رخن و دل شکاک تو هستند
 که از امیدش هیچ تو هستی
 تجرید مدح شهر را که مکار
 پس از نعت رسول و دوده پاک
 سرایم مدح سلطان باذل
 طراز قاج وقت پادشاهی
 کوه اویشا چو مهر دما می

سرش در حوض کلاه خسروی را
 که جنگ و جلالت از دوش
 اعلی کرده بر کرد و بناش
 بیسند کوه اگر زخم بر دوش
 بود او را بکاه دزم و کینه
 بر آن ناله کردون کردون
 که شیر خاک دارد و بر او
 چو لرزد در چ او از شکست جوش
 کجا از بر زبان آنگونه سوزن
 کندش حلقه خلق دلیران
 جهان این قدیم دوزخ نذر
 نه بگشت اگر آب دریا
 الا ای قاج در شاه ظفر مند
 چو مدح حضرتت را میسر و دم
 در معنی در این مهکامه ستم
 قبول شه اگر گوید نویدم
 زخم زان قو یا بر قاج خوشید
 از دنی کسر ز سازم مسم را
 اگر چه پیش من شاعری نیست
 برش ز نور قنای هوشی را
 عیان هیچ دشت تا کوه کج کش
 اجل خوابیده در تو کشتن نش
 چو ز خیزد نواز ز بندش
 دل بگشت پیشه شمر بستند
 زده داغ طلال از فعل کرا
 ز بیم تیغ او چو شایع آه
 کل افعی شود هر حلقه بر تن
 که در دوزخ کثیر او ز آه
 نیام خنجر او مغر شیان
 که ابر دست او در دود بار
 رود زان موج کهر بر تریا
 خداوندان کیتی را خداوند
 سر دوش از آه کشتی در دودم
 بنام نامیت این نامه کفتم
 ز بخشش بدو سازد امیدم
 نیام سر و ز بخت همیشه
 کنم منم و دود منم را
 که طبع شعر غزل از ساحری نیست

خداوند شریف را باها نه
که کرم رحمت ایشاه یکانه
الا تا هست کسی شاه باطنی
بجز حق شهید می ماه باطنی
برده کردش که هر بن کجاست
نور از دولت شاهی نبات

برالمعین

بسم الله الرحمن الرحیم

سر این امر نام آن خداوند
که از عشق آفریده عالمی چند
خداوندی که چرخ سبزه جاندار
بجز فی ظلم این کون و مکان دارد
دست خدایش موت و حیات است
کوله وحدت او ممکن است
بفضل دی مزاج مرکب داده
بهاران را نور و مرکب داده
و در مریا لکان را ریخ و نخت
نکته آن فراوان جاه و عزت
خدا را آگاه این ماجراست
نکته حق چون در اجاست
ش دنیا و دین سلطان لولا که
مگر گفت زبانی ما عرفان

فی المناجات

الحی جرم از اجرام کس
فزون گشت از شمر و نفعدار
چو ام غالب اند عقل مغلوب
چون زمانه از افق مغرب
تن از بارها می گشته ریخته
دل از جزای شیطان در تنگینه
سر از سر بی فرمان دادار
که در حق شک مانده بر سردار
الهی خودم رو بهیج سستی
بدر کجاست خوارم از تو
شد از خاطر مرا افکار تدبیر
زبانم و کلامی و تقصیر
همی ترسم که در روز بلا خیز
کنه تنگ از عذاب آتش تیز
الهی روشنم کن قلب تاریک
ز غلیم دور کن با خورش نزدیک

بنده

۱۶

بدین و بعضی بر چه می بینم
زینم جز تو پس نعم المعینم

و نعت الرسول

دلا بکن با صدقش
چند برستان شاه باطنی
محمد اسم عظم منیع جو
که از او هر دو دی هست بر جو
صغیر و نفع و ابراهیم و موسی
زنج و حشمت اله و مسیحا
بر لای خدا می فرود دارد
طیغ ذات او هست یکسر
نبی الرحمن جز او در دو عالم
نباشد هست این دعوی مسلم
در آن روز یک یک تن دارد نیست
جز او صغیری و کبیری نیست
شهی که فرط جاه و عز و نفعت
بیش از اذ حق مهر و عزت
شکفته نراین خداوند خداست
نیدانم چه باشد بر چه هست او

فی منقته امیر المؤمنین علی علیه السلام

نباشد در هر عالم قیغش
بگر آنگس که باشد جانشینش
علی سلطان دین افشش
خدا را در صفات ذات منکر
نبی را این تمام و بیست و بار
خدا را دست و چشم و گوش و پا
امیری در لایس با ساسانی
شهی دلدارای ملک کربانی
بودی ماهی هر شکسته و ضلای
یکی از بندگان عقل فعال
خداوند نمکند تنوع میدان
ش مردان عالم شیرزبان
دم صبح و لایست از دم آفتاب
یدالهی بکین خاتم اوست
من و کجاست شش کجا پی
شریکم با قلم در رو سیاه پی

۱۷

شمع دل با من آغازید غرقا
 کرامی شورید و فوج شیدا
 ترا چون حاصل لذت این زندگیت
 مرا محلول جز غرق مندر کینیت
 که شست غم در پیوده کاری
 بهمان خاقل از زرد شکاری
 نه ستودار داری نه فروخت
 نه گرام و نه آسایش نه رخت
 نه خود بشا حتی تا حق شامی
 نه بر پا داشتی حق را سبامی
 ترا مقصود از این ریخ و حقیت
 بمن کو معنی حب الوطنیت
 بیانه چه میداند وطن را
 نداند خود از آسایش حق را
 عرض از معرفت باقی دل من
 سخن آلود این مشت کل من
 حذر را پاکشدم اندر این کار
 شکایت بردمش از دل بنیچار
 که دل آتش گدازه در وجودم
 می سوختم سوختم بدینیت دودم
 که خرا بر وطن از خبر گرام
 که شید اندر دهر دلا گرام
 که تفریق عشق و عقل خوار
 که تیر عیان و نقل خوار
 علاجی کن سر سودا تم را
 دل دیوانه هر جا تم را
 نفس را چون نسیم صبحگاهی
 نمایان شد سیدی از سباهی
 مرا فرمود عقل دور اندیش
 که ای سیمه کلشته از خویش
 بهمانی که جان گرفت تاوی
 وطن را دانا یقین به در آنجا
 پس اگر کس کای شیدا نام کام
 کمال عقل را عشق آید نام
 شد از این دادی دل در تلام
 زهرت کرد دست و پای خود کم
 زمان از کشاکش کردید اکنون
 جسته از کفین ذوقی بیایم
 چه سرگردانیم کردید حاصل
 سرش غنیم حل کرد مشکل
 وطن

وطن بنمود با صد لطف و توفیق
 در معنی در این همکار ام سخت
 خفا می جلی میدان زبان است
 در معنی جلی سید مسلم
 در عقل آدین مخلوق معبود
 در معنی آدین مخلوق معبود
 و کرد او ای نوری از عشق آگاه
 زده بر عشق حق این عشق سطلق
 بنامی فضل را ویران کرده
 از عشق بعالم هست این است
 نوای عشق اندر خفا قفین است
 الا عشق به پروا جان نر
 غم جانانیت را بکم و پیش
 که فردا چون برافروزی علم را
 شود ایند فقر با فقر مرا تم
 دلا آواز کن این دستان را
 نوای زن بجانم نم که و کاست
 آغاز کستان مردن معاویه علیه الهامه و خلافت یزید علیه السلام
 چو آتش دید رویه میر بهخت
 شد از اهل من نبردش آرزو بخت
 حدیث عقل و شمع که تحقیق
 بکوش دل نهان ایگان گفت
 تماشای دل اندر لامکان
 بهر جایی که خواهی پیش بزم
 که از ایجاد عالم اوست مقصود
 مرا اورا دستان هست با نگاه
 ز خون خورشید نقش نام کج
 فرزند عشق بزوان خانه کج
 خط کفتم که خود عشق آفرین است
 کین خاتم خاتم حسین است
 که بنود لامکان را جبر تو شیار
 رقم کردم ز خون دین خویش
 شفاعتگر شوی جمع اجم را
 دید از آتش دوزخ سجده
 بقلم آور حدیث رهبران را
 با هفت حسینی از ره راست
 شد از اهل من نبردش آرزو بخت

شد از لوث و جودش که چون کج
 بجای او کجایی شد پور ناپاک
 ندید او پادشاهی در مقام
 نه اورادش مردی عاقل
 چه جز را دید میر ملک لشکر
 نزد آورد با خلاق دار
 جواند حق نیروانی چو آلود
 ز خجالت سر بر افکنده فرو
 قضا طراح شد طغیان نمونس
 قدر معمار و چرخ آمد فندک
 فلک تا بود این برادر کار
 که کجایی جوی ز آل اگر اظهار
 کجانی بت پرستان سمکر
 کشی کعبه ز اولاد همسر
 سرش از و فرزند حجت
 جبر از لور معاویه ز نازاد
 برید با بزرگان رنج و سخت
 مشو عترت که کارم نکرد گشت
 که زنده تو خیر الما کرد گشت
 بکای از خصال ظلم و جور و کینه
 ولید عقبه بود اندر مدینه
 که در عهد معاوی بود عامل
 بعضی خویش کفری بود کامل
 بدوران نیرند آن کفر مطلق
 نشد مغزول آن پیکان از حق
 لوث از بجز آن مرد و کافر
 ستان بیعت از انصار و
 حصص از سر و سالار است
 حین آفتاب بر میان جنت
 اگر کردت اله اعت شاه دیکو
 و کار ما را بنا شد هیچ مقصود
 و کرد از تنش بر دار آن سر
 که بودی زینت خوش سمیر
 بزودی سفر نقش در بر من
 گران ایسر یمن ماند سر من
 ولید عقبه چون دید آن رقم را
 بر خود خواند مردان حکم را
 سختی با

سخن با یکدگر گفتند بسیار
 که بد جبری نماید اندر این کار
 در آخر گفت مردانش که ای میر
 زمین بندیر کایت حجت پیر
 نخواهد کرد بیعت شاه ابرار
 بنیاد خانه جبر قیاس بناچار
 ولید پشت گشت ز این جور و تم داد
 چه بودی کرم را مار میزد
 شد اندک گشت مهر از دیده پنهان
 نشست از مین جایی سلیمان
 رسولی را ولید کفر بنیاد
 با حضار رشه ایمان فرستاد
 شد کوخین با سستی تن زیار
 رد آنکس روی دار الحکم شیطا
 پس از تعظیم و تکریم شد داد
 ولید آن سرور دین را خبر داد
 که شد از کردش این خراج دارو
 جهان را حاکم از نو دگر کون
 معاوی بت بار و زین و هاشان
 ابر سندی زیدش حکم داشت
 مرا فرموده آن سلطان شافی
 که بیعت کیم از مردم تمامی
 خصوصاً از تو ای محمد و جبریل
 ستان بیعت از برش تحویل
 شش فرمود کاین در وقت تنگت
 شست و باز منکلام در گشت
 جو زدا آفتاب عالم افروز
 نمایان کرد از این خج پروز
 یکی نواختن بر ما نایم
 سخن از مردمی با هم سرایم
 شد معلوم از گفتار و کردار
 خلافت متر استار
 ولید از رشه چو شنید این سخن را
 پذیرا گشت سلطان زمین را

گفت ای شه صوابست آنچه گوئی نغمه تو هم کز خبر نگوئی
 برو بهر جا خوشی ای شاه والا قور کار را بکند در سر والا
 چه این گفت و شنو مردان و دل شنید از شاه و زان میر و بخت
 بکشا عذر این شه تا قبول است تو خود دانی که فرزند رسول است
 اگر مردن شود ز این خانه بدر نخواهی دید او را بار دیگر
 مدو دولت بکیش بیعت ای میر و گرنه سر زتن بر تنش بشیر
 ز جابر خست شه عرش ما و آ مردان گفت کای فرزند زکا
 نخواهد گشت چون رخ و شکرت تو خواهی گشتن یا اگر مروت
 چو از آنگاه فرزند پیغمبر مردن شد گفت مردان ستمگر
 که از ارم خلف کردی ای میر نداری رای خوب این شه
 دلید گفت کای مرد و دگر اه تو خود آگاه از احوال این شه
 و بدم که همه دنیا سر آ خواهی گشت فرزند پیغمبر
 یقین دارم که اندر پایمیزان بود خنجره او حلاق سجان
 و داع حضرت سید الشهدا علیه السلام با حاتم انبیاء صلی الله علیه و آله
 نشاط از در بزم کامرانی بساط انداز عشق جوادانی
 بهاء افزای عرش کربانی سریر آرای ملک ربمانی
 چو شد دلتیک از جو زمانه سوی بنگاه حجت شد شبانه
 شاهز

شد اندر رو و شه سلطان لولا ز در دهر رخ میسو در خاک
 یک نری در آندم گشت ساحل میان عقل و عشق افتاد مانع
 غرض نری بود از خشنودان نور که امت غیوت دیدار ستور
 مردن آمد ز درگاه پیغمبر مردان شد نوی خلو نگاه مار
 در آن خلوت چو آن عشق ازین شد مشام جان زهر اغیزین شد
 ندانی آمدش زان بر کزنده که ای ختم رسل را نوزده
 بدیدار تو ای دلدار فرزند شب در روز بخت اگر زو مند
 نیاز داری آن فرزند و آن مام نداند کسی بغیر از فرد علام
 شب دیگر این چرخ متع ز کوه کای آخیم شد مرصع
 مر چرخ امامت شاه عشاق بدیدار پیغمبر گشت مشاق
 یاقین شب پیشین دگر بار بدرگاه مقدس سود خشار
 مشور شد حرم زان بر تو طور عیان شد معنی نور علی نور
 که می تر از کج زبانی نثارش بر داز خیرع یمانی
 مردن آمد زمر قد شاه سرمد سر دستان هموش پیغمبر و پند
 شنید از عشق نبوی ذوالمنن پیر کوفت جان خویش تن را
 کلیم عشق با معشوق جان شد اندر کف کوئی لب تران
 هیچ گفتش که ای مردار حرم بنجام بخش از رفتار امت

که جان از دست آفت گشته زنجور
 مرا با خویش کن زنده در گور
 حسین عشق چون ز دامن نور را
 بشو انداخت جان مصطفی را
 بکشتن گای بدین ذریه من
 بجزر مایه فخره من
 ترا خواهد خدایت گشته بلند
 تفت در خاک و خون آغشته خند
 کنون ساز سفر میکنم مهتاب
 شتابان شو سوی عیش مهتاب
 فضولی گشت گمان ای مرد لاف
 نه ز اهل خبر سهوده با ف
 تو آتر آند اندر این روایت
 که اندر خواب آند این حکایت
 بد و گفتم که ای محبوب کلفت
 نباشد عشق را با خوار الفت
 ترا سر میخاشد نقل احبار
 مرادل می کشا خسته آثار
 رسول و مرکه ها ساز این نخل
 حسین و خواب گلزار این لعل
 نصحت کویش کنی که مرد و حال
 خذ العلم من اقوال الرجال
 چه ترسخ از برای جستن کین
 بختک بمان ز دین زین
 شکوین سلطان قبایل
 نبی خلقت غلغوی و خضایل
 طلب فرمود سلطان جوان را
 برادرش آند امیر کاروان را
 بفرمودش که ای با جان برابر
 بمن از هر برادر هرمان تر
 بسج راه پست آه میکنم
 حرم اکبر را آگاه میکنم
 برادر با برادر زردگان را
 ز مردان و زنان بیرون را
 که عشقم میکشد سوی پستم
 بجایک تن نماند ز اهل پستم
 قتیان

در این مقام
 از این مقام
 از این مقام

قتیان چو کنی خیل خدم را
 برون آور تو با نوبی حرم را
 نشان بر مجلس با غر و تمکین
 که باشد او چراغ جلد دین
 زمان و کو دکان بنی نخل
 که در این شهر مار نیست منزل
 بزین بر کو پر خنک نبی زین
 که معراج من است آترین زین
 قتیان کرد عیسی آنچه میخواست
 خبر میداد بر آنکس اگر از مات
 برون از خانه با خیل و خدم
 خد او خد حرم لوی حرم شد
 چو ز دنا قوس عشق این ترانه
 ز رنگ عقل اول شد زمانه
 جهانی دید بر آتش و توشش
 اقامت کرد اندر خانه خویش
 وداع عشق با عقل خستین
 که از هر جهت بشا ز سال ستین
 سمر شد در پند اطراف عالم
 که از شرب بر آمد نقش خاتم
 بیطی رفته و نماند اگر فته
 چو حق بر هر که خود جا گرفت
 نموده پای تخت خویش مکر
 زده بر سیم عشق دوست مکر

نامه کو فیان نامه بحضرت امام همام علیه السلام
 نخستین آند از کوفی حاجت
 عرافین بھر حجت فی حاجت
 پیای بیکشان از راه دور
 بحضرت آمدی در گاه و بیکاه
 نوشته جلای سلطان لولاک
 که از شداد امت شد جان پاک

بجای او برید آن کفر مطلق نموده عصبه جایی شاه بر حق
 نزدیک تخت را غیر از تو شاهی نباشد خلق را جز تو پناهی
 توئی شرع نبی را اصل منطوق توئی رفیق قزاقی افسر و تاج
 توئی چشم خدا بین سیمبر توئی مثال فردی دادار
 رو باشد که با مثل تو شاهی کند بر ما حکم دین بناهی
 که خاریت و سکیارت به خود دارد سراپا تنگ و از پناهی بیچاره
 فیتا کشته ای در آرمی کرم ن سپاه ای از ستاره چرخ افزون
 همه مرد و کلان رزم دیده همه آهن دلا بر گزیده
 اگر با ما شوی ای شاه تو نزدیک کینش روز روشن شام تاریک
 و فردا کیش از آن غمت و جاده سکون از بخشش اندازم در جاده
 نوشته دیگری از آنجا عت نزاری نزد سلطان شفاعت
 چه شد که بمانت گذاری کنی بر شیعیان شهر یاری
 صامعاری کلزار کرده نگارستان چنین را حاضر کرده
 جهان گردیده ز سترق محلق فاد از خوشی وی و قی مرقع
 تبار کرده سرو از ابر آزار تو اگر کشته باغ از لطف دادار
 تو ای ریخته کلزار تو عهد کنی ما را ز بوی خوشی نومه
 بدین منوال بود آن نامه مکتوب کردست تا و دمان تو کل

فرستادن

فرستادن امام بزرگوار علی شاه حضرت مسلم را بکوفه پان بد کردار
 می رسد چون بنام بر دست و و الف از ده هزار افزون عدد است
 حوازه شد که ب قوم کمره ز شهر کوفه سوی حجت اتر
 سر بر نامه گذاشت دریدی زمشک خامه بوی خوش شیدی
 با خبر نامه غافل از حساب طلب کرد از جناب ادوار
 سخنان سیر عشق دادار زلفت از بھر قوم ابر من سار
 که ای ملک ملک حق با حجت حق که باشد پیر دوش از طاعت حق
 بود نایب مناب من بھر کار ز فضل و قول و از رفتار و کردار
 جهان صاحب رای چیل است همین فرزند غم من عقیل است
 چو شد بنوشته این آیات حکم رسالت کشت مسلم را مسلم
 بهار عشق چون بر زد سکوفه سیمبران رو اشکای سوی کوفه
 بدست او ز شاه عشق فرمان چو بدست نبی فرمان نردان
 بر احکامه مختارش مقرر شد می آلوده از رخ سفر شد
 بنام اندر آنجا نوسر مد چو در شیر بخت سعد احمد
 کرد همی مردم از کباب شیع زبانه شیع و باطن شیع
 بگرداگرد آنش جمع کشند همه پروانه افشاع کشند
 بسای مرکب او سر سپردند غم هر ری آنش بر شمر دند

سرودندش که ای میر خرمند بخت آن تا میر به داری از خداوند
 کشد آن نام و آنکه سرود که آن ایام او خوابا العود
 ابرو چنان تمام حجت چو احمد کرد میر به روت
 میان خون میان شهر افتاد که آنکس مسلم آمد به ارشاد
 چو این بنده مسلم به توانی ز خوف فتنه شد همان کافی
 حراقی زادگان شری نمود پس از شری یکدیگر سرودند
 که بیدار سلطان را تمامی نوشت از بهر آنکه سلطان شاهی
 نوشت و برید و رسید زود سوی آتش روان شد همچنان
 چو آن خط خواند آفرود و دلور بچشم اندر چشامش شام شد
 ورق برکت شد مقصود حاصل خرد را بای فکرت رفت و نکل

روان شد بحسب الزیاد با مارت کوفه

دور و نزدیک چون کشت از اینکار عید شد در کوفه سالار
 امیری به پدر شد والی شهر نهاد از کینه داغی بر دل بهر
 که از بهر بود که هم بود و در از آمدن آدم صورت نامور
 چو هم از دیدگان کردید پنهان شد ظلمت طیش غایان
 ز آب اندر دود آتش برده برینکه چون کر از تیر خورده

صبح

صبح ویک این چرخ ستمکار چو کرد این فتنه های خفته پیدار
 سر از خواب کران آن کفر معش سبک بردشت چون شعله ز آتش
 بهر جایی که شهادی بود شمشیر بهر جایی که شادی بود غم شد
 بد آن مردود داور را غلامی سیر و تر ز شب به تنگ فانی
 عز از پیش چو صیدی بود در دام پر از تگرگ و لی به معقش نام
 بجای سوس روان کردش نهانی که جای کرد از همان خانه
 ز همان در ز همان در خانه خبر گرفت و کرد از آن خانه
 برفت و دید و آمدن و میرش بیان کرد آنچه اندر ضمیرش
 سیر و آتشی در وی پیوسته که از یک برق او جان جان حوت
 قتی چند از عوانان را طلب کرد روانشان سوی آن پیکار کرد
 بکوفه خدم و شرویر و حیل پاد و رند آن شیخ قبیل
 سرو و پنی شکست آن میزبان را طلب میکرد از او میهانی را
 چو دید آن خال را آن میر مکرّم یقین شد که هجوم بود محرم
 بدو گفت ای عدوی رب و ملین که جارا را داده بدشمن
 ای کنت وید خانه رفت و رینه غمش شد بار آن نخل بر دهنده
 رسول عشق شد از بهر قرار می ز همان خانه خانه فراری

روان شد سرور ملک عبادت
 شتابان سوی محراب عبادت
 بی طاعت بپا شد میر اعظم
 بتعظیمش قدح احسان شد خم
 فریضه ظهر و عصر و مغرب آنجا
 ادا کرد و جماعت بود در پناه
 چه مسلم فرض خفتن را ادا کرد
 پس از اتمام روزه غفار کرد
 ندید از اهل بیت یک مدکار
 نمانده کسی بغیر از فرودار
 اتفاق اندر کمان قدر شد
 جماعت کالج اول منتشر شد
 بخود میگفت دینا لید مسلم
 چه شد مسلم چه شد لاسلم
 زمسجد شد بروی آن شیر ساهی
 که تا جود زهر خود کشته
 بچشمش نکت پنهانی جاسازی شد
 خداوند عیان لا امکان
 برای رفت پنهان ز مردم
 که تا مکره نزاره کند کم
 در کاشانه بگرفت آرام
 خداوند زنی بطوعه ایشان
 زنی همان نواز و با هنر بود
 ز مردان جهان مردانه تر بود
 ستاد بود در آن مه نو
 که خورشیدش بسرا افکند پرتو
 غریب کوفه با چشم پراختر
 بدان زن گفت کای فخره مار
 مرا نور عطش بر بوده از تاب
 رسان بر کام چشم قطره آب
 یکی چون قدح آب کوارا
 بدادش طوعه از روی تمنا
 پس آنکه گفت با صد مهر بانی
 باین زن جوان کردانی
 شب

شبیه و کوفه اشور و تلویش
 روان شد سوی آب بشکر خویش
 برون انداخت راز خویش از دل
 بگفتش بنتم در کوفه منزل
 مرا این آشوب دیگر اگر و خوتا
 برای من عوفه جری بر پا
 بگفتش طوعه اندم فی تماش
 عزیز مصطفی مسلم تو باش
 بگفت از می پنا بگفتش ما را
 روزه خوش و میکن مصطفی را
 بنده جری طوعه در آن شب پناهی
 بنه پیکان را داد و خواهی
 ز مسلم خون شید اینم گفتگو را
 بجان دولی پذیرا گشت او را
 بد آن مستوره را پوری بد اختر
 بخاکستر همان بودی جو آذر
 بدی ذال در بار آن بد اندیش
 نکردی رحم بر بیکار و خویش
 مریض شد ز خدمت باد و صبح
 بجای آمد چاه افش بر سر کج
 بخدمت دید ما در راستا ده
 بر همان ابا روی کشته ده
 با شفا رمال میماند شد
 ز فرزند خدا آن زن بدی گشت
 بسوخته عظیم از پورمان دان
 گرفت از بهر همان عهد و پیمان
 چو در پوش سیه ز این دلاکون طای
 بد و انداخت این کره نیکاش
 برای مرده آن بد ذات خود
 روان شد سوی سالار بد اختر
 نمایان بود کردون ستاره
 که شد از خانه بردار آماره
 مونا گفت آن چایکان را
 که در پاید کج شایکان را
 چو این شینه آن سالار بد بخت
 ز خودی میکشید در رحمت
 ۹۱

کردی و در گردن آن بخت کرد
 بر آن سیف صفت زشت خوش کرد
 جوشید آن سوز دشت نادر
 تن در شمشیر خورشید روشن
 نهادی خود بر فرق مبارک
 پنهان بندی بر نه آیدارش
 شد کاشم نسب میر قبا یلی
 پس از بدرد و در خواسته سالار
 طلوع عشق در راه وصل نزدیک
 پی جبهه عدو آن میر دلا
 پیود اندر اجداد سر زبیکر
 سر آهن دلا نسبت پیمان
 بند راه کریمی اندر آرم
 شد از شمشیر آن سالار یکس
 جوید آن حال آن سردار کراه
 پیامش داد آن مردود باری
 برای یکتن ای ترسند سردار
 جوابش داد سردار ستم کیش
 روانشان سیم ها شیر زن کرد
 نقد بود اشعث کشت سالار
 برود از خانه بایک باره و مرد
 نهفت اندر ملک جرج جوشن
 چو بر فرق بنی تاج تارک
 کرد از شیر مردان یادگارش
 ببالای زره کردش حمایل
 بیرون آمد بکف ابر بلا بار
 ولی ز انبوه دشمن بود تارک
 چو کرد آندست و آن شیر بالا
 نو کشتی او است حیدر کوفه خیر
 چو چو پای کوی شد غلط ز میدان
 کرد از آن مکر راه جستم
 فغان مردان بر جرج افس
 شد از بدخواه آل الله بدخواه
 که بر روی هر چه بود از مردگار
 همی خواهی کون یار و مدو کار
 که ای سالار بدخواه بد اندیش
 کجانی

کجانی کردی تو ای بد بخت طاعنی
 بود فرمانده مرکب این جهان طاعنی
 بود عظم زاده بسطای پیمبر
 اگر ز آهمن سپاهی بر تراشی
 دگر بار آن امیر کفر بنیاد
 بهم پیوست آن جمع کشته
 بهجوم آورد دگر از هر کرانه
 امیر کاشمی با تیغ خونبار
 چو تیغش در پی دفع خشا
 هم تیغش چو خضای بهاری
 کرفه از مکر کلاه دلیران
 رجز میخواند و گفت پزدان
 یک فریاد ز دسر دلمی شوم
 سر از د مردان جز تو کشت
 قریشی ریش تا شتم نزار دنی
 همه سر کردگان این قول گفتند
 کجانی فرمود سالار امانت
 زبان زدند کای آتشین دم
 که یکتن از رحمت گشته یا غنی
 بود آمو ز کارش شیر یزدان
 شمس از جانی بر ز لشکر
 چشت با پای او ناید خراشی
 کردی را با بد او دشمنی
 درستی یافت آن کار گشته
 بگرد کرد آن میر یگان
 نکندی خویش در دریای بکار
 دعا می سیفیش در دریا شد
 همیشه موج زنی از به کناری
 بیام انداختی آن شیر پیران
 بخیم کیم جز از زرد مردان
 چو بر دیوار از هم رفته بوم
 باز روی بر پشت هم نفس شیت
 نباشد با تو کس را کین و دادی
 سفال غده به با تو دیر سفتند
 که نبود قوم را با او خیا نیت
 فرمودی بغا بخواهش در دم

بدو را نیکو آید یا سبب
 این سببش در حق بنگاه
 لطفش که کفر اندوز فحید
 چه چهره از مطلع و نگاه تا بد
 نشسته کفر بر تخت امارت
 که ایمان را خواب کرد عمارت
 چه کفرش بود روشن بر تاقی
 نکرد او را امیر دین سلامی
 خوش که کوفی از او باش کوفه
 که بودی در پی زاده و علوفه
 بمسلم گفت از روی علامت
 که غان ای مسلما چون شد مسلمت
 ابا گوینده گفت آن کفر میثوم
 که با دارا مسلم بر تو معلوم
 اگر که یسلام و کرنگوید
 رهی خبر راه جان دادن بخوید
 چه دید آن خسته را با تشبیه
 بجان بسته جان و زنده گشته
 زبان بکش و کرد آن کفر بنیاد
 بنا به چهار لعل علی یاد
 بگفتش مسلم ای مرد و بکیش
 تو خود را فرستی از کفر خویش
 زبان مرید و ز قلم مترسان
 بد کوفی دل زارم بر جان
 که مارا گشته کشن هست عادت
 نذر دگر جز از این عادت
 بیکر بود حیران بدست ده
 بر آن بیکار کفر زاده
 بدو فرمود سالار ستمگر
 که مسلم را بایام قصر میر
 زبیکر دور کن نیکو متر
 کنون اندازد آنکه بکیش را
 چنین فرمود که ای قوم بد اختر
 و حیت واجب است از شرع انور
 که این امر آمد از ختمی نیا
 بگفتش کن و حیت بر چه خواهی
 بگفتش کن و حیت بر چه خواهی
 در آن

در آن مجمع نظر افکند آتش
 چه رسد از دین گشته کرا
 لغز نموش که ز فر این حیت
 بجای آورد تو از روی مروت
 اگر چه با طرا اندر کین و طیش
 ولیکن بر چه شمار از قریش
 زهر چرخ و ز اطلال آیم
 مرا محمول این شهر آمده دام
 تو آن اسب مرا این نمیر و چون
 بدو در وجه این و ام معین
 چه بود رسد بشید این سخن را
 بخشم آورد شاه دوله این را
 برای گفتن احسن شایان
 نظر کرد اندر زویش چه فاش
 عجب اگر گفت ای بی حیت
 ز مسلم کی قبول الکنان و حیت
 پس از این کلمه میر سادات
 روان شد سوی معراج شهادت
 بیام قهر شد نمروده شاه
 در آن پر خون و دل پر زاده
 چو دید از زندگانی پوختن
 صبارا گفت ای بیکت خدا
 بر و از من بگو سلطان دین
 خلیفه حق امام رستگاری را
 سفیرت در کشتن بر است
 لغز زین مرغ روشن و صغیرت
 بگویم عشق الی بطن بمیر
 سر ابا چاک زبیر و خنجر
 بر بند تیغ خود آن چاک کرد
 سرش را فایز ابالی از نو کرد
 چو باز روح از جنت از نشین
 بدست شاه مردان کرد مکن
 که در آن کلمه نیکو بکیش را
 بر پیش دشمن آوردی برش را
 عجب اگر گفت ای پور حرمان
 ترا چمن زبون و لرز لرزان

بکشش که قتل این دلارام شد در سر همیش و از دل و دل آرام
 یکی روز شت مردی شد بدیدار کرد از دیدنش دست و دل از کار
 همی بگوش باخشم و تفریح لب حیرت بدندان تفکر
 ولی از اوست ای بدخواه یسین بخراب آوردم آن چشم خدا پنا
 چو شد خراموش شمع بزم ایمان سپاردند که را ز زندان
 گرفتش سر از چکر بزودی بجزم آنکه هماندر بودی
 چو شد مسلم سوی کلزار حشت جهانی کرد بر آشوب و محنت
 بیای چش آن شاه جنگی بر بسته از عدل و است پالنگی
 بدست کرد و گان شد پالنگش کشاید بر هر خاک و سنگش
 فغان از عشق و در کج چشایش کرجان بازیست سسطی از کجایش
 اما از آنکه شکوه ای عیالیش همدار از دوز اسرار نهانش
 بهشت روز بود از ماه قربان کز قربان گشت مسلم بر جانان
 نهضت مویکهایون حسین از حجاز عراق و شورا فغان در
 محافل و بر نفاق
 بآنکه عراق آن شاه فیروز برون شد از جهان اندر جهان روز
 پسر عجمی با سو کورری باید نرودش وقت سوری
 بکشت این منم عبداله پیر مکن در پای قتل پیر زنجیر
 تو ترکه این سر میکی همدار مسوزان در فراق خویش مارا
 توفی

توفی فرماده از من تا بجا می توفی از خود مکن او را بکش شاهی
 شنیدم از رسول آتش رحمت که کردی کشته از شمشیر امت
 بد و سر بسته گفت آن شرف غایت مکن منم و ز فتن یابین عباسی
 منم غاموز و غاموز است معذور ره نزد یک دابر من مکن دور
 حرم کعبه جای عشق بازی باشد ایر فغان حجازی
 یکی پنهان و دیگری در اینک کز قربانگاه در اسب سزار وار
 شمشیر برون آمد از طغی سوی دشت باشد راه بیما
 قتی چند از جوارخوانان کجاست بر پیوسته اندر زره پیراه
 انگاه بی امام طویل از قتل مسلم بن عقیل علیه الرحمة
 چو شد آن مظهر اسم جلالت بیار اند از صوای زبانه
 دو تن از کوفیان از زره رسیدند ز کرده بزودش رسیدند
 مرا آن دانی عنی الغیب تحید از ایشان حال اهل کوچه پرسید
 بگفته آن دو تن با آنست جو کز اینجا شو بجای خورشید زود
 که کوفی را بنام شد با قوراهی بخیر ایمند مانند تو شاهی
 بچشم خویش دیدم ای شه دار که مسلم کشته شد از تیغ بدیدار
 مصد خور می سرش از تیغ بریدند قنشل با خاک و خون در میکشیدند
 چو شد از قتل مسلم شه خردار بیار از کشتن بیست اول کار
 که گشت از مسلم و باقی است برین وفای خود تا روز معین

کبر شدند ز این غم شاه و کبر
 که بهی ز این جز از قوم احب
 پس عشق نیز و حیل با زنا
 حقیقت خواهد اندر ترک و ناز
 و شد انشا با حال عکس
 از آن منزل بمنزله کاه دیگر
 همی رفتند با هم لکر شاه
 فرز و قشت چید اندر آنزده
 شرفان صحر شاه گردید
 ز حال شاه و سرچ راه برسد
 پس اگر گفت ای شاه و مظفر
 کن از کوفیان بکوف باور
 که ایشان جز از لطف در غن
 اتفاق اندر و شمع میفرغند
 نهام مسلم آن میر دلاور
 شد از شمشیر شان در کوفه پیر
 فوج از کوفیان او رنگوش
 بخور از حق نهر خود بنام
 جوابش داد شاه عشق پرور
 که دردم اندر این ره کار دیگر
 فرز و قشت درون با ناز و آه
 بکاه شام فرمودی با صیحا
 که بر شمشیر آن سار و پر آب
 که فردا میرسد در این میان
 بجای نشسته همان فراوان
 چه شد از آن سبط شاه و غن
 پیشت چهار پاییان آن بسیار
 شد می ره سپار وادی غم
 ش و لکر از آنجا جمله با هم
 بلند آورد ز گفت الله اکبر
 بنا که یکی از آن جمع فکر
 که بر دی نام آن یکتا خداور
 بفرمودی ش پش و مانند
 بزرگه

بزرگ است آنکدامی بی ندیم
 بزرگی را بکس جز او ندیم
 رسیدن حرمین نزد کد مست آن سلطان فرید علیکلام
 الله الملک المجید
 جهت چید که بر دی بی جا
 در این نام آن یکتا می درار
 بگفت ای که من در این میان
 بر دم روزه کاری را بیایان
 ندیم اندر این باغ و کف
 نهام قاش می نه خراج دفت
 کنون می چیم ای شغل بسیار
 که کشته اندر این محو اندر
 بفرمود آتش کرد و نیا پی
 که کشتن بنا شد این سیاه پی
 سن جانستان و کوش بسیار
 نمودار است اندر این میان
 بر دی آمد سوری از سپاه پی
 همی تارید سوی آن سیاه پی
 سپاهی را معین کرد و معلوم
 بیاد نرو آن سلطان معلوم
 بگفت ای ش بود این خیر سردار
 هر از شمر جنگی هست در کار
 بنا که در رسید آن خرم اگر د
 ایش وین سلام و تهنیت داد
 جوابش داد با صده بیانی
 بیار از گفت اندم به توان
 که ای یاران کنون حاضر کنه آ
 که ایشان از غلش بر بوده از تاب
 و هید آبان زره و اماه کان را
 سپاهی با هم سر کرد کان را
 در آنوادی که بودی آب نایاب
 سوار و آب او کردید سیراب

خداوند این عشق است این صیدار که خود در راه تو نشسته جاندار
 کجاست فرمود آن سلطان احرار که بر بانی و یا ماراد و کار
 چه آوردت در این حوای خونی خیز که کرد این لشکر از بهر تو خجیز
 بگفت ای شه تراد من خواجه باشم نه با تو هستم و نه بر تو باشم
 ولی نامورم از آن میر کمره که هر جا چمنست کرم سر راه
 بغیر من و عشق آزارد مردی که بر هر که تو ما در باد کریان
 مرا خواندید با چندین کرامت بسوی خویشی بجز امانت
 کتاقتی بسوی من روان نموده ای کرده از هر کرانه
 کنون که شکسته یلیم عهد و پیمان شوم بر جای خویش از این پیمان
 پس آن که از مرد نیک انجام بدان سالار دین و قطب اسلام
 بگفت ای منظر خلق و دولتمن علی راجعان به راجتم روشن
 جو عهدی کرده ام با شما عت گرفته دایم من دست بیعت
 در این بر که شوی راجی تو طالب که نه در کوفت آن نه بر میزب
 شوم معذور و نرزمیر کمره که از شهر شایسته رفت نه شاه
 بنایان شد و این کفایت شود بدین ساداستد عید و کرد
 برای رفت خردلاد و خوشنود صراط المستقیم از راه مقصود
 چو لخمی زاد پیود آتش راه دوباره خرمایان شد بناگاه
 بگفت ای

بگفت ای بهترین فرزند آدم ز کوفت نماند در این دم
 کج جا بسوز از اواب بگفت بمن بگماشته آن میر سر سخت
 که هر جا نه روی ایشاه والا شکوایان تو باشم در همه جا
 چو اینر بشنید بشنید بشنید را و ر بهرامان خود فرمود یکسر
 که حال دهر من آنکه در کون بکام دشمن آمد فرج وارو
 همه معرفت دنیا منکر آمد سوی دین کفر من غارتگر آمد
 هر انکس را خیال حکمران است و یا در دولت من کارانی است
 محال است این خیال خام امروز بشود ایندم بجای خویش فرزند
 چو بشنید آنقوم طمع کار برقت از لشکر جمع بسیار
 شد و لشکر پیوسته با هم همه تاج و کلاه وادی غم
 و رو و دسر و اولیا بر زمین کر بلا
 نوای وصل چو نشیند ناگاه بدست کر بلا از ایش خگاه
 ز لب آمد فرود آتش درین بیابان گفت آخر من است این
 من این وادی شمارا شد عشق است نه شد عشق خود سر قد عشق است
 فرزند باشد مقام قرب دار مقام نیست از این فروز تر
 بیار اندر عشق آنکه کباران بگفتند با عشق اسان

وزانو حرد و لشکر در مقابل در آنکو خوار وادی کرده منزل
 خبر یافتن عسید الله دنیا دار و زور و دام ۱۴ بکر بلا
 خبر بدند سوس کمر سلق که در دشت بلا زشت میرفت
 چو این بشنید آن بدتر ز فرد سدان کوفه را حصار فرورد
 به میر میردان کفر و طغیان عراق که فریدتر ز شیطان
 بگفت ایک شمش حجازی سون باشد بقصد ترک غازی
 کندن از بهر شاهی دامت بدشت کربلا کرده اقامت
 یکی لشکر ز بهر دفع دشمن برای توجیه کرده ام من
 که برایشان تو باشی میرودار شوی ایندم بنزد دشت فشار
 کنی تکلیف بخت یا کجش بسختی نه بهال و در کش
 چه میگوئی جوابم زود بر کو بختاید کلف یکسر مو
 که این امر را امیر الکافری نیست یرید آن پیشای کفر و دین است
 جوابش گفت آن پیر سیه دل که این کار است برو بخت و شغل
 ترا سر کرده اند باشد بسیار کزین کند دیگری از بهر این کار
 از این پاسخ عیدم بر شغلت بدان پیر سیه دل اینچنین گفت
 تمام

تراغ ملکیت روی داده بودم بهر کار تو غم استاده بودم
 کنون زد کن چا فرمان روی را ز چینی هیچ تا بستان وی را
 ز بیم غزل آن ابلیس آیت بقتل شاه دین افزشت رات
 روانه شدن عمر سعد بکر بلا
 بروی شد بر چنگ آن پیر بهیر بهوای موج زن شد نیزه و تبر
 و با آن لشکر خو خوار جز تر چینی تا زید تا دشت بلا بار
 فغان از عشق و شور انگیزی عشق ز خون شد جگر رنگ امیز عشق
 جهان بر کند از جند شیطان که کین را کذا آماج پیکان
 بچ لشکر کشاند کوفه تا شام سرتا بگردن روشن را کد شام
 بچ سر بر فراز خیمه سازد که با معشوق جان عشق بازو
 ترا سودای این عشق هنوز بر برو زده آتش ز خون چوین سمندر
 بروی آورده دشت سرد افکن خرد کرده چون سنگ طلاخن
 نه درستی پای آن دارم که دم به آن نقل دور افشاده کردم
 نه بودم زخم بر سینم فریاد که نایب زخم دل کرد آزار
 همانی که ز زبان به زبانی دم شرمی ازین عشق که دانه
 پیام فرستادن عمر حفور آن ولی دادگر
 و ستاد آن امیر حیش کا فر بیای سوس فرزند چسبیر
 چه شد که میثرب امی سلطان بطحا علم افزشت در ساحت ما

جوابش دارد آن سلطان فخرش
بنو دم کوفرا می چشمتان
مرا خواند بر خود ای شجاعت
که بدیدم باشی دست بیعت
پیشانی کشاید اندم از نیکار
شوم ز اینجای خویشتن با چار
روان شد چاک کفر از نزد داد
جواب آورد بدیدم کافران

نامش نوشتن عمر سعد بعید الله زیاد

جوشید این سخن آتش بر کیش
نوشت از بهر آتش میرد اندیش
که کشتوی من باشد مظلوم
چنین بوده است با او بر تو معلوم
که فرماید مر اسبط پیغمبر
خواهم بود در این شهر و کشور
شوم سوی وطن یا سرحد دم
روم بروی از این برادران بزم
گذاشت نه زما بر عیان است
فلاح ما صلاح امتنا است
جو خواند آن نامد آن کفر سیاه
چشمش روز روشن گشت جوشام
پس آنکه گفت با یاران فعل
که کارم ز این گناست که بشکل
گنا با صحت و شرف چنین است
مرا مقصود اصلا خود ندانم

روان شد آن عمر بکر ملا

ز جابر خاست عمر اندر آن
بدو گفتا که ای میرعدو مال
مرا سردار کنی از بهر این جنگ
که پنهانی جهان را میکنم شک
بدو سخن آنچه خود می میکنم من
نه بدیدم فرصتی از بهر دشمن

بجای

چو ز شتر این شنید آن میر گفتار
خوش آمد گفت کشتن این بود کار
نوشت از بهر سردار بد اختر
که شتر است این امیر حمله لشکر
اگر جنگ آوری با شاه یکس
تو خود سردار آن لشکر شوی پس
و گرنه شتر خود از جانب ما
بود سردار آن جمع و تها

ز خود هر جا که خدای می بگذرد
در طاعت نما از شتر سردار
بدست شتر چون داد آن قدم را
قول نمود با دی ستم را
شوم روز از نه ماتم جو بگذشت
بیاید شتر فرزند آن دشت
عمر را گفت از این شاه ذوالطن
بیاید جنگ با بیعت گرفتن
بخوان این نامد و بهر ده جوش
که سر جنگ است ران نامد و ش
چو خواند آن نامد آن میر سپید
بگفتش که زنده بگشتی امروز
مرا مقصود اصلا این کار
ز مانع کشتی ای سردار دار
اس من قتل فرزند پیغمبر
تو بر پا کردی ای شتر ستمگر
تو می پنداشتی که بهر این کار
شوی خود بر سپاه کوفه سردار
معاذ الله که باشی میر لشکر
که خود جنگ آوردم با حق دار
چه باشد عاقبت منتر لکهم نار
مرا خوشتر بود التار لا العار
برو سر کرده را لکان باش
امیر از خدا آوارگان باش
چو سرداری عمر را شد مسلم
فرود کو به طفل جنگ اندم
ز جابر گنده آندریای لشکر
بجو آورد سوی سبط پیغمبر

چو دیده کمال آن سلطان بیدار
 برادر را بگفت ای میر شیار
 بگو این قوم و آن را که بجز عاقل
 بسین کاهت بی کاهه قاتل
 یک امش رستمان از انجاعت
 برای فرزندان بیکار حیات
 دولت خواستن اما مش عاقل
 روان شد سوی لشکر میر ساقی
 پیام شاه را داده او تاقی
 یکی بر خا شجریان قوم غدار
 بگفت ای کوفیان زشت کردار
 برای دولت یکش بر آتش
 خلاف افتاد در انقوش کمره
 یک امش دولت فرزند زهر
 نباشد مر شارا چون کولار
 اگر مردی غیر ز اهل ملت
 یک امش را ز مایه دولت
 بنودی که جز دوزخ اهل کلام
 نمی وایم او را بهر اکرام
 چه جا آنکه فرزند رسولست
 سرور سینه جان بتولست
 و بهش ملت امش را که فردا
 شود آماده بیکار اعدا
 چو ملت کشت آتش را ستم
 روان شد سوی شاه سالار کرم
 بگفت ای هر دو دنیا و عقبی
 مقرر شد بعد از جنگ اعدا
 بمهلت جنگی استاده کشند
 بعد از جنگ را اما ده کشند
 مقرر فرمودن امام علیه السلام یاران را در میان
 پس از این گفتار شاه و بخوا
 یکی نو خطبه انشا فرمود
 زبید

زبید حدیثی جهاندار
 سرودی گفت شاه پشاه قهار
 چو چند حق و عشت جدا کرد
 پس آنکه رخ باخوان صفا کرد
 که بنود در جهانم جاه و نفعت
 نمودم از تمامی خلق محبت
 نباشد اندر این میدان غنیمت
 بود جانانی غنیمت در بهر نیت
 شایسته و فاضل ستار و رهبر
 رویه اندم که تا بشیعه منصور
 که چند شتر این شام سید را
 بدین سان تا قیامت را
 مرا خواهند و دیگر کسی نخواهند
 سرودی ز جسم کس نکاهند
 همی بینم که شاه شهر عشقم
 تن اندر مار بر سر و عشقم
 میا دلان عشق از امر آتش
 بر آتش آن جماعت را ز درگاه
 بروی شد هر که همچون پوست بود
 بر آتش آنکس که دنیا و دولت بود
 جانانی حرم و سر و حدت
 خدا را بنده از روی تعقیب
 دل و ششانی زهر کار او شفا
 میان بیم و امید استاده
 چو آن مکان لکان آورده کشند
 حرم شاه و بیچاره کشند
 ز افغان حرم و ز آه اطفال
 برده اند دل عشق اندر نیال
 همی نالید کای در آن افلاک
 مرا تنگ آمد این خورشید خاک
 چو شد نا حرم از آن محفل راز
 در لطف نمودی عشق آغا ز

و فوغ عشق حق بر زبانه
 بسیار گفت آیدم عاشقانه
 و قوف از بهر چه چون شد که مانید
 مگر تو بروه ای دل از عشق جاوید
 مر آن دلداری که با چشم نمناک
 بدو گفتند کای مصداق لولا
 چه شد جان که چرخنده دارد
 شهادت مرد را از زنده دارد
 بر اوست جان و هم از رای عشق
 نخواهم از خداوندت تلافی
 که تا حق نبی که شاه لولا که
 ادا کرد و حقیقت ایش پاکه
 ترخیص امام مدام علیه السلام
 اهل بیت کرام و صحاب
 عظام را و پاسخ ایشان امام را
 چو این بشنید آن عشق تحقیق
 با خوان صفای منور و حسین
 پس آنکه گفت با عباس آتش
 که ای فرزند دلیند یاد آید
 بیایر دل را با خود این دم را
 بر زاین در طریقه پیوسته
 پرستاری نماز خواهرانت
 ز خواهر زاده که تا او هم رفت
 سرز که کنز برایشان اندازین کار
 مرا بگذارد با این قوم خوکار
 بگفت ای بهترین فرزند آدم
 شهادت ترا فتنه خاتم
 مکره ای مندیو حیدر عشق
 بعثت سرسردم روزه عشق
 مکره ای امیر کشور عشق
 مرا خواندی وزیر لشکر عشق
 مکره

مکره حیدر آتش آتش فراد
 مرا از جگر امروزی تو پرورد
 مرا چون من غلامی از بر خویش
 که در پایت بگفتم دلدم سز خوش
 به تیغم که بر بند انگشت نگشت
 نیزم مهره مهر تو از پشت
 تو خود انصافی ده ای سرور من
 چنان برون رود ز ایندشت
 ترابا کوفت آن تھا کدرم
 سلامت بوی شرب که سپارم
 بفرمای قیامت نزد احمد
 جوام صیته ای سلطان سربد
 بکدر آن امیر اهل ایمان
 چه عذر آرم بکوشا و جوان
 مرا نم از در ای سلطان پیروز
 نخواهم دیدم هرگز چنین روز
 که باشم زنده در دنیا کافران
 سیر و باو عیش و زندگانی
 پس از عباس آتش پاکه
 بهین گفت با عشق پاکه
 و کرد اصحاب شاه عشق پرورد
 سخن را ندیدیک از یک کوتر
 همه بر یک سخن کا ندره عشق
 بخون غلطند در پاشه عشق
 در آتش شاه و لشکر جمیع با هم
 عباد ترا کمر بستند محکم
 آغاز شروع بوقایع روزه عاشورا
 چو زو بهرام خون آشام خویش
 بر این سرکش سمنده و بهر
 سوزی شد عیان ز زین جوشن
 جهان از بر تو شکر کردید روشن

نو از دمای چشمت کفر مطلق و را شو عشق ز کوس انا الحق
 بپاشد حس و میل و مانند بفرمودی که ای خلیل خداوند
 نشیند این زمان بر پیشانی تو شید ایندم سوی جنت سوار
 مر آن دلد و کان از غم و غلا شدند آگاه و بیکار اعدا
 شه عشق آفرین آن شیرین و نود نمود اگر ایش و بیدار جهان
 سلاح جنگند از اهل حرم خود بمیراث نبوت حق بیا رست
 سپهر از حمزه و تبع از پدر و دتا کلمه و در رسول تا جور و دتا
 علم پیچید بر هم آفتاب ذاد بدست دست شاه لاف و داد
 نشست از پشت رعد و در پیمبر عیان عشق شد در دست صرصر
 میدان اندر آمد عشق منصفی صغی آرست چون بنیان هر کوی
 لعل صفت ستان و آن خزان نور چون اندر میان قلب کسور
 چو عشق از آن لولو اکتود پرچم رجز خواند کشت قرآن مترجم
 بفرمودای پستان غیاث که حاکم بر شما کردید شیطان
 بنیز چرخ اندر هم دیار را به بگزینید جزع شهر یاری
 به دوری ز دوران فرما نه نشانی باشد از حق بیکانه
 منم آن منظر خلق یکتا که از رخ سحر وحدت شد همویدا
 ایام

امیر بر همه عالم تمامی نباشد در جهان جزع امانی
 منم شیراز و ادراک هستی منم فرماده بالا و پسته
 قصای امر حق قدرت ندارد که بر لوح قدر نقش بکارد
 نبی را قلب و چشم و گوش منم که شش عشق را بین چون جوشنم
 غلار روح و زهر را جگر کند زمانه هر که با کرد و پیوند
 همه ای کوفیان داند کسیر که جزع نیست فرزند پیر
 خدیو عشق و شاه مشرق قدیم سرور کینه زهر احسینم
 چه بود اندوه و انداز کار که خون شد صباغ ایندم بناچار
 چه آمد آن وعظ و آن کفایت و توبه ابرغیان سودی بخشید
 آغاز وقوع جنگ

چو کرد آن عشق مست آمیز چنگ رزق تیغ روشن آتش جنگ
 بکار افتاد تیغ و نیزه و تیر دیر چرخ را کم کشتند پیر
 گر از نال و لب در ترکتازی بجان بازی دیران حجازی
 کمان زد خط اندر کوش جان که صبر آورد در آماج بیکان
 سوخت در آن مغز و ناله شدی پنجاه کس از لشکر شاه
 توست و اناست جز کفرت سید الشهدا علیه السلام
 الحجة و النشاء و شهادت او حجة الله علیه

در آن هنگام اوس بن مهاجر که بود آن روز در آن وقت
 میگوید که در آن روز و بیکار که تنگ آمد بر نام آوردن کار
 گزینم بر جگر آن سرور نامی بدیدم لرزد اندامش نامی
 گفت مرا زان آهین چنگ که آن کردم که خود ترسیده از چنگ
 بدیدم امیر این چه حال است گفت اینجا جای این مقال است
 که خودی چمن از این چشم روشن و دود جنت و دوزخ معین
 در اندازدم از بیک در آذر بیک جنت تو ای چیز دیگر
 چه عشق کرد غارت از آن آید نمودش پاک از آن لایق کلی
 ربودش تا که آن زن میان بر دوشش محبت بازیانه
 روا شد سوی بدش جنت حق بحق پیوست و به جنت حق
 آتش تا تافته بنامش رجال صد قوا آمد کواش
 گفت ای شه منم آن عهد کراه که کرم سر ایت با کراه
 دل دلدل دکان عشق زردان شکستم و بنادانی و طغیان
 نه انتم که این قوم ستمکار بود مقصودش از بیکار و دلدل
 خطای بخشش به عدد و بند که از بند و عفو از خداوند
 عفو از آن شد در عالم که کردید از آن نامور کم
 همای جان مرد شیر خور رسید از دام جنت بچو آهو
 زخون

زخون روی بیکجی در پوست که گزینم قابل قربانی دوست
 چو کشیدش خطا خطا بخش روان شد سوی میدان فارغش
 محاربه حشر نامور با دشمنان بد کو هر سر
 گفت ای قوم بکیش تا زار همان حرم و لیکن گزینم آزاد
 امیری برگزیدم در دوحالم که باشد بهترین فرزندانم
 بود حق لشکار از ضمیرش نمی مید از سیاهی غیرش
 رجز خواند و نصیحت کرد و تهدید بر آن آهن دلا ن سودی بخشید
 زبان بر بست و دفع خشم خود کرد حواله کرد با تیغ زباندار
 دلیر عاشق و دل داده از کف چو شیر خشکین زرد خویش بر صف
 شد آن سر کرم جام عشق دادر زخون بیک از غرق بیکار
 سر دستان از یلان بگرفتیش نمود از کین کشی یکدم درخش
 شد از شمشیر آن شیر و تر آهنگ زین پهنه بر نام آوردن تنگ
 بر آید از سپاه کوفه فریاد ز مرد اکلن تمیمی مرد آزاد
 بدند آگاه که اندام بیکانه سر اندازد چو کیر و تازیانه
 کوفه میزند بر دوشش که از نضت نماند لشکر سپهدار
 سران قوم از زبان دل بریدند کریان چون گراز از روی میزند
 چو تند رنجه ز دسر دار به بخت کرای تنگین دلا ن آهین حشر

بدورش حلقه همچون خط پرکار زیندایم که تکت انگشت کار
 چنان کردند آفتاب سحر نقش خستند از شمشیر و خنجر
 حسود عشق در آن رزم بیکار فلک زاب لایق را ز رفتار
 چو دید از چشم دل آنمرد چاکه نبی را خولیتان اکلند بر خاک
 پیاده میکرد از دشمنان سر که سرش از تیغ کین بگرفت خنجر
 ز پا افتاد مرد آهین چنگ بتیغ نقش اندر پشته چنگ
 ببالین شدش آخر ز مالش پذیرا گشت از نو مینه مالش
 ز شوق از سرده دل داد آواز که باز جد که ایست مرا فرزند
 پرستاران عشق آنخست را زود سپاوردند نزد شاه دیو و
 غبار از چهره رخش دست لولا چه بود در بودی در خاک آنکاه
 همی فرمود سلطان لعن که و انست الحاکم است حکم اکاه
 شبیه احمد آن مولای یوسف همی فرمود از روی تأسف
 لنعم الحاکم حبه ریاح صبور غنچه خلف الرماح
 بمیدان شتافتن و شهادت یافتن برین خنجر
 رحمة الله علی

چون

چو شد آن شیر شورش مجت برون از این جهان بزر مجت
 بر برین خنجر آن خنجر میان سکنه سان رو شد سوی میدان
 سمنه اکلند در ظلمات بیکار دلش گشت شمشیر که بار
 بتیغ تیز آن پر شور به با که کردی را اکلند از بابه بر خاک
 ز کر و نيزه و شمشیر دشمن شکست مغر و بدرید جوشن
 شمشیر در جانش آمد جان بر داز سلام آورد بر سلطان سرباز
 گذشت از خولش و این عیش گذر گرفت از دست خواب خنجر ساغر
 جنگجوی و مہر سربازی او رسید ان عشق
 و طلب تقی فی سجا رحمة الرب
 پس از او جوان نو مسلمان و مہر آتش کلمه شد میدان
 رجز بر خواند و گفت ای قوم خونخوار نصاری بودم و شد نصیر تم یار
 فدائی آمد شرح مبین را خلیفه حق امام رستین را
 عنانی چید سوی زر مکر است مدد از حیدر رزم آفرین خوش
 نبردی کرد کعبه عاشقانه پس آنکه سوی مادر شد روانه
 که درود آورد بر روان را پس از مادر عروس جوان را
 چو آتش بیک بانه آید ز خنجر بخت اندر خون آنورده شمشیر

و منم من قشند پیش ایشان / و منم من قشند پیش ایشان
 حبیب عشق حق پور مظاهر / که بود اندر کاشانه حاضر
 بمسلم کشت کای محبوب جان / ز پی باشم تر من بی تو آید
 اگر بودم در یکی اندر این راه / همی گفتم و حقیقت کن بد گواه
 با در ضعیف آن زنده عشق / و حقیقت کرد با آن بنده عشق
 بسوی شاه و مکر دی اشرار / حبیب آن حقیقت را در دی اشرار
 که اندر خاک کای این شاه بود / مرا روح روان بذلایه نبود
 چه مسلم شد سوی عیش مژد / بمرکز باز شد سلطان سر مد

مبارزت و شهادت عمرو بن قرطه الفزاری رحمه الله
 ز نصف آمد مردن عمرو لا دور / چه بایش بود از اصحاب پیغمبر
 در امیرات بدیاری نمودن / چه طوق بندگی بودش نکردن
 نماز آورد شاه السواد جبار / بنارش برده آنکه نقد جان را
 رجز بر خواند و سوی دشمنان / ستان یازید رزمی همکایان
 جهادی کرد و آتش جزمند / که عشق از آندلا در کشت خورند
 بنو که نیزه از آن قوم ناپاک / که و همی را کشت از باره بر خاک
 بهنگامی که بودی کرم پیکار / بکوش جان رسیدی همی و دار
 شدی جان بر حق آن شاه و بگوید / کمال خود شد بذل موجود

شهادت

شه رت جو اندر آزار ده / چون علام امام علیه السلام
 چو شد عمرو آن یل مشکین کلاله / بنام چون بر شد این پال
 علفی دشت بر در خواجه عشق / سواد رویش از دیباچه عشق
 چو دید آن سودو آن سودا از بار / که تن دادند و بر دند از غوغا
 بدالتی ز زمره شفا نه / که ایتر دهر سست بهند بهانه
 بود مقصود عشق لا یزاله / کرم بر عاشقان لا ابال
 رکاب شمشیر گرفت آن پیر اسود / پس که کشت کای شاه و مستود
 نظر بر خدمت و اخلاص من کن / از این انعام بخش من کن
 شش فرمود کای عبید و فادار / تو آزاد می از این عهد انکار
 تو تابع آمدی مارا بر جنت / سیف کن خویش را در تیغ و جنت
 عین شد جان چون شمشیر بیان / بشکفت این سخن با چشم گریان
 چو برگسترده خوان شهر یاریت / جهان را فرود از نیزه خواریت
 پروردم تنه تیغ و رحمت / ز باق مانده آنخوان و نعمت
 کشت و شمشیر ایله از عیسی / خدا کشتن جزای کاس عیسی
 نسب شد لایم و جهره ام تار / تنم بقدر خونم همچو مردار
 بمن منت نه ای دار اگر درون / که کرد در شکست و شکست فادام خون

بیشتر عشق داروش اینجاست
 که خوش بخواه مقام کمال
 احارت یافت جوان با شاد
 که روایت سوزی میداد
 بکشتای قوم بدکیش سید روز
 غلامی هستم از این شاه پرور
 سید رکنی نباشد از قصور
 جوانی بر رخ زنبای حور
 خدمت لب کم نام جویم
 غلام عشق و خواهر هر کوم
 خوشم عشق باشم در ره عشق
 نه بشناسم در اکس حشر عشق
 زبسته عشق باشم آن سید شیر
 که ناخن باشم در چنگ شیر
 سید شد روز آن قوم سید کار
 زبندی قبیح آن محبوب وادار
 تنی خندان کرده فتنه انگیز
 کلان زبده اندر آتش تیز
 عشق خفته و جان کشنده
 بر پشت خاک شد شیر شونده
 و دایع عشق گفت و جمع یاران
 بخت اندر قطار بمقطاران
 شدیم از خداوندان اخبار
 پس از ملک آمد و بکشتن کار
 کردی بیشتر از دشمن و دوست
 کز کردند بر شیر سید دوست
 تنش دیدند همچون نقره پاک
 چو ماه افشاده از افلاک پاک
 بن خورشید خوشتر بود
 شده بولیش چو بوی مشک افروز
 بود این کار کار عشق به پاک
 که خاک را بر دبر عالم پاک

مقامت

مقامت عمرو بن خالد و شهادت او رحمه الله
 بر دین آمد و کشتی می جاد
 که نام او بدی عمرو بن خالد
 بر پیش روی عشق عالم افروز
 کشید از دل یک آه جگر سوز
 با کشت آلوده باشد اینجاست
 در خصل کن که یاران خوشم
 کشودش دست عشق از پای بجز
 روان شد شیر خشمین موی بجز
 زبیش نیزه و چنگال مصم
 کرد چمن مامور فرمود کن
 ز تیغ بد ریخ آن شیر سرست
 زدشمن کرد قوی پسر دوست
 حدی کشیده از شفت دشمن
 گرفت اندر دل عاشق نشین
 ز کار افشاده دید چون دلش
 ز زمین آمد کون در منزل خویش
 شهادت سعد بن حنظل رضوان الله علیه
 چو سعد حنظل آن شیر شای
 که بود از عاشقان عشق شای
 بزد از پرده دل سخت فریاد
 بکشتای کافران اهرمن زاد
 چنانچه در فرود ای شتر
 بقلیل خط خسار پیمر
 نباشد مرشاراد او شتر
 ز غیر از آتش سوزان پناهی
 ابر کا فردلان با فضیلت
 کردی سود آن و عطا نصیحت
 بکشت ایش بر خشم رفیقان
 در خصل کن که باشم نزد ایشان

۱۸۱

هر جفت یاقوت بر چنگ آتش
درشان دگرش خشنده شمشیر
سمند آنگند در میدان میجا
یک غوغای سحری کرد بر پا
تنه چند از یگان کرد آنگند
چنان باید کند مرد پنهان
بنا که مرغ روح آن پنهان
سوی فردوس از میدان بزد
بخان صان حرم حضرت رب
شید عشق یزدان شد مقرب

بنما ز ایستادن امام همام با اصحاب کرام علیهم السلام
یک زمان پاکیزان دل بکار
که آتش این زمان گاه نیارست
بکشت آتش را در وقت بیکار
چه خوش شد که در این آخر دم
خدا می خلق اوقات نماز
چو این شید فرمود آتش دین
حاجت را نماز کنیم با هم
اگر هست مستان این زمان را
که کرد انت خداست از مصلحت
یکی از عشق یزدان بهر مصلحت
نماز کنیم حلق جهان را
دلی آسوده کرد از زده بند
بزد فریاد کای نرسوده است
فرایض را ز شمع شعله عشار
که تا کرده ادا حق خداوند
حصین بن قمر از آفتاب
یکه آمد غازی قوم خورکار
چنین گفتا بان شاه بیکار
که امی شمع بر جوتان نماز کرد
بگفت ای مشرک خورکار عیدین
حبیب منظر چون شید این

نماز

نماز تو بنزد حق قبول است
ولی باطل ز فرزند رسول است
حوالت کرد تنگی بر سر او
که اندازد بید آن پیکر او
سر قیغش باید بر سر آب
نگون کردید در دم پیکر آب
بنا که افشا در دم آن منافی
برو دندش ز چنگ سیر عاشق
بطا بهر مصلحت شد بهر آن شاه
جهان کرد پیر از ذکر الله
حاجت بر آما ده کشند
بروی قبله خود آسان ده کشند

ایستادن ز میسر و سعد و پیش روی آن بزرگوار منجم نماز
ز میسر و سعد را آتش عشاق
بگفت ای بادمان تحت میشتاق
بر پیش روی من آستانه باشد
خدا را تا بجا آورم نمازش
نهم سر بر جفا بلی نیازش
ستادند آن حسن و پیش رویش
سیر کرد عجبانی بهر عدویش
تنی چند از عدوی کینه پرور
شدند می سوی آتش ناوک انداز
هر آن تیری که از دشمن جیب می
دو یا چهره بان بر جان فریدی
نماز شمع سیدی چون با خمر
کند ششانی دوز این عیش مکرر
بیالینان باشد آن شاه بیار
بشد گفتند در آن آخر کار
شدی را حنی ز ما ایشا بر کو
که روح از تن رو اندیم با نسو
بفرمود آن شمع پیش و مانده
که باه از شکار راضی خداوند

مبارزت خضر راه عشق و ارادت حسین مظاہر
 با ظلماتیان بی فوز و سعادت و رسیدن نفس کشیده
 حیوان شهادت رضوان الله علیه و الرحمة

حبیب زنده اذن جنگ اعدا گرفت شد سوی میدان میجا
 برپایان اعدا منبر منبر مستعد چو خواهم کرد در راه خداوند
 نشستند از پشت زین العاقبتی بر نهانک از غیبه اسلحه بودی نه از تر
 رجز خواند و نسب فرمود و آنگاه مبارز خنث از انقوم کمر آه
 چنان زد و فرمود آن پیر پیشیار که بر نام آوران تکلیف آید کار
 شیر شیر آن پیر جوان مردی می مرد از سر مرکب جدا کرد
 بر تیغ تیز در آن نرم و پیکار کند از انجا غایت جمع بسیار
 بسیاری کردن فرزند حمید ر نکو کردی ادا حق بی سبب
 بیایان برد خود عهد وفا را بجای آورد حق مصطفی را
 چو زنده و روان آتش او بجا بود تو کشتی خاتم محمد وفا بود
 حبیب از جنگ دشمن کشت حنسته ز تیغ کین شدی در پیم شکسته
 چو دست و تیغ او افتاد از کار افتاد از کعبه آن پیر وفادار
 حبیب مصطفی عشق کشتن تن چو طیش را آمد با لبین
 بگفتش کای حبیب عشق داور سلام فرست از نزد پیمبر
 چو شد

چو شد آن پیر نزد رتب در باب شهنش آفرین را کشت دل آس
 شد از یکدشتن آن پیر بر نام برده می شاه رنگ غم نهوید

مقاتلت و شهادت سید بن عمر و رحمة الله علیه
 سید عمر و آن شیر شکا رمی کند از شهر یار عشق یاری
 شریعی بود کان مرد سرا فرار صبور اندر همالک بود و جان باز
 سمه اکلند در میدان پیکار فرزدان کشت از انقوم خنوخوار
 ز سبکین زخم آن پیر والا فاد اندر میان جمع قتل
 ز بعد قتل آن سلطان دیار ششید آوری آن مرد پیشوار
 بدالستی که آن سلطان عالم کشته ز این جهان محنت و غم
 بدون شد شیر زخمی از کینکاه خبر آورد با آن قوم کمر آه
 بکشت کشته شد آن پاک غیبت بشد همراه یاران سوی جنت

شهادت یحیی بن سلیم رحمة الله علیه
 چو یحیی بن سلیم آن شیر سپا اجازت یافت به جنگ اعدا
 رجز خواند کشت آن شیر دریند بگفت ای قوم غافل از خداوند
 ز مندی تیغ خود ای قوم خنوخوار نیام روز روشن چون شب تاری
 چو حق را یادرم ای قوم حیدین نیز قسم زمر که اندر صف کین

که خود بنده مولای عشقم چو بختی زنده احیای عشقم
رجز خواند و مبارز خفت کثیر مبرزه کون کرد او بشیر
شش شد حسته از بشیر و خنجر رسیده آن شد روان نزد پیغمبر
شهادت قره عفری رحمة الله علیه

بر اند قره آن میر عفری بمیدان عدو از بهر یاری
بگفت ای معشر فخر خوار منم خود قره با این تیغ خوار
کنم دفع عدو از خنجر و دین فدا کردم ز بهر آن یاسین
همگشت از سپه پاکش کردید بخون خورشید آغشته کردید
دل در سحر جنت شد زمندان پذیرا شد از دهنم رسولان

شهادت حجاج بن مسروق علیه الرحمة الله

در حجاج مسروق مؤذن که بود از عاشقان پاکش من
مؤمن بود و راد غارنش منادی بود در گاه نیازش
اجازت خدمت آن پاکیزه طینت که از میدان شود خود و سوزش
بمیدان رفت و در زل سکنین حست پس آنکه سوی فرخس برین حست
شهادت هلال بن نافع علیه الرحمة الله تعالی

هلال

هلال نافع آن میر سر افراز که تیر انداز بود و کینه پرور
یک تیری نهاد اندر کمانش فرستادی بسوی دشمنانش
بگفت ای قوم در از رفت و گشت منم بدخواه هر زشت بداندیش
بترکش هر چه بودش تیر بر آن شهابیست نمودی بر جم شیطان
ز تیغ پدید رفت آن شیر به پاکش که در حق را کند از باره برکش
هلال ماه عمرش شد بیایان شتاب آورده شد نزد رفیقان

شهادت جابر بن عروه رحمة الله

بر آمد جابر بن عروه آن شیر ز مضامین کفش خنده بشیر
ز اصحاب بنی بود آن هنر مند به جنگی خلف جوی و عدو بند
جویا و رنوده در بدر و کینش خدا کردید از بهر حسینش
بگشت از قوم عیدین شفت کس را بخون غلغله و بیریدی نفس را
خوشا عشق و خوش آن کشته عشق خوش آن پر خون آغشته عشق
کردند از آن کاس کاغور تعالی از این سعی مشکور
شهادت جوانی که پدرش نیز شهید شده بود

بمیدان رفت و در زل سکنین حست

جوان شد بدون از رخ که عشق
 که بایش رفته بود اندر عشق
 چو دید آن بنجر از آتش به یار
 چنین فرمود با آن جمع حصار
 که این نرسد بایش کشته کشته
 در این میدان کجاست کشته کشته
 مبادا نام این یک دانه فرزند
 بود مکرده طبعش چنین دلبد
 جوان گفت ای شفیع روز محشر
 مرا دور زره پوشیده در بر
 چو خواهم رو بخدی میزد زهر
 روان کردم بسوی یکسایه اعدا
 سوی میدان روان شد آنجا که
 بر او درازد مار کوفی که کرد
 که کش از قوم خون چور را
 برده شاه داد آنگاه سر را
 سر فرزند چون مادر بدید
 سپید آس از جاذبه دید
 ز قهر که شد بدون با جور بسته
 سوی میدان روان چون پسته
 یکباره مجبور شد به عشق
 همانا بیا آن راه عشق
 بدین بری و حفظ القوم بدین
 حمایت خواهم از فرزند تین
 و تنه با ضرب و کوبان پیر در هم
 فرستاد آن زمان سوی چشم
 شد عشق که گفت آن پیر را
 که راضی کردی از خود و دامن را
 زان را هیچ این رخ و چمن نیست
 جای خود بخیزد به هر خون
 می شد از زن با قلب مجنون
 زان را هیچ این رخ و چمن نیست
 شهادت جان و ده رحمه الله
 بجز کز

چو کوفت آن جوان در یاری شاه
 چو در اول تقصیده زاده
 که گفت ای شاه مرا اینکام جنگست
 مرفق کن که ایدر وقت نکند
 چو جفت یافت از آن شاه به یار
 حلقه خورشید در میدان بیکار
 چوادی سخت کرد آن آهین جفت
 زبا افتاد از دهن جفت
 بشد سوی جان آن مردمان یار
 که آسایش کند از زرم بیکار
 شهادت عمر و بن جان و ده رحمه الله تعالى

بنزد شاه بباردی گشاده
 ستاده بود و عمر و بن جان ده
 پس از رخصت روان شد سوی بیکار
 نزد آورد با آن قوم خواره
 چو در آن زمان سخت مر دخت
 باست خدا از جنت آنرا
 چو عمر و نو جوان شد سوی یاران
 سوی میدان روان شد و چمن
 چو بود از زندگان عشق سرمد
 بشد با سرخ روان تر دامن
 بکشت و کشته شد آن بحث آرد
 ابایان بشد نزد پیر
 شهادت شود بعلام عباس

علاء دشت عباس نکست فرجام
 بی مردان بود و شود بشام
 بکشتن ای دلارام و لا افروز
 چه خواهی که دانی شود و در اینروز

چه ایش کشت کاری هست که بجز یاری فرزند پیر
 بکشتش عاقل ای عید و فالار یقیم نو و امروز روز تو این کار
 سلاهی داد تو دیشته دین را بدار شد آنکه رزم و کین را
 گرفت آنکه بپلوان مرد سیاه صیغ نیز از نام آوران کام
 هدا فی کشت شاه انس و جانرا عوض بگرفت کلز جنان را
 چه شولاب حور و اندلسوی شاه شهادت را شدی تو بت بولا
 شهادت عالمی منوال الزلیله

مردن شد شیر مرد لا ابا که بود از عشق پر فرزندش خالی
 پر ز می شیر مردان یافته کام سر جند آوران و عاقلش نام
 دلیر را رسا و یا بهتر بود شپش کمر را در ابر بود
 سه ایا رفت اندر رحمت آهین نهان در دوج کرده پیر نیان تن
 چه جفت یافت از شاه سرا فرزند و شد و کز عده را کینه پرور
 ز دیدار دشت ناورد بر آید از نهاد کوفیان کرد
 یک فریاد ز شمر بد اختر کرای آهین دلا کینه پرور
 ز صفت پرورن نیاید کس بر بیکار که این پرورش جو شیر است هر کار
 با ذریایان دیدم که این شیر زمین آنکه شیران را بشیر
 افغانی آن فرزند کشته شد از شیر این شیر و دلا
 بزم زمی نیز درش نیست عبور نباشد چاره شش جز بیک جهور

میدان خوات

۱۳۰

میدان خوات آن شیر شکار نیاید نزد او یک تن مردار
 بقا زید آن زمان ترغیب بشکر یکی آنکه سوار از سیکر
 ز غوغای جهادش گری مرد برادر و از نهاد کوفیان کرد
 بگرداد کرده ای کینه پرور شدند آن شیر دلا سنگ انداز
 جود به آن عالی آن مرد دلاور نرد و بگراند و در انداخت مغفر
 که خشت آهین از هر چه کارم چه بیکانی کین و از تن دست یارم
 بدین رنج و بدین محنت زده وار در افتادای تن مرد و بشوار
 نیز دلا مردان شد ملک نشین بگفت روح روان بداد و نشین

شهادت دوشین از اعراب غفاری

میدان شد دوشین از بهر یاری که بود انداد و اعراب غفاری
 پیشش دوشین عالم افروز کشیدند از جگر آهلی بگرور
 بگریزند اسجون ابر ازار بنایند چون سنان بکلور
 بدین گفت سلطان دلا عالم چه گریاند شمار اندر ایندم
 نویدای بهر مان و دلا یارن بگرد و کس برین چشم روشن
 بگفتند آنکه با آن شاه محشر که ای فرزند و کینه پرور
 بیکریم از جنگ ای خداوند بناییم این جهان را هیچ در بند
 اما تا گریانی ای شاه پرور بود هر تو در این وقت و این روز
 که عادی اند این بیکار تنها برفته از گفت سمر و تنها
 شد آنکه روان سوار میدان بگشتندی می از قوم عدولها
 تیغ قوم کافر گشته کشند بچشم تر بچون آغشته کشند

۱۳۱

چو از نشان بدر روح روان
بهشت جادو نشان را بیکان
مانند از یاد روان شاه دگر
ز احزان صفا جز جمع معدود
سلاقی شاه را دادند و رفتند
عبارت هم به تیغ از چهره رفتند
بدرشته زنجیر چرخ اهللس
مانند الا بنی با شمع و کرس

در میان شهادت شاه پرزده از راه حضرت علی بن الحسین
علی اکبر سلام الله علیه

چو بکشد شمشیر از حجازی
علی را شد همدی تیغ باری
ز نصف اند بر دل آتش و صدف
ستاره در بر سلاخ و شمشیر
ستاره ریخت از زکریا شد
جلال اسرار کاشی و بوسید
لکشتای برترین فرزند آدم
جلال کبریا شد در تو مدغم
تقدیر دارم ای سلطان پرور
که آل الله را با شمع قلاویر
بدان شهرزاده شاه روز شمشیر
چنین فرمود کای شمشیر
برده بدو کن اصل حرم را
که منی روی سلطان قدم را
چرخ و صفت یافت از آفت و بکود
روای شد روی فر که بهر بدو
پی به روی آن قتل و قتل
به وقت آمد ز کشت و شمشیر
فرای فرقت آن شاه منصور
حجازی با توانی را که در پرور
پس آن شمشیر روی سوادت
روای شد روی ناله و امانت

که بدو

که بدو و آورده شاه توان را
عقیقه حق امام باقر را
فرات آساکه و از دیده بمانی بود
و لعل و عطر و کبر و بدو
چو عزم زدم تو هم کیست در کرد
زده از کیسوی لیلی بر کرد
نمود آن سیر و شیرین شایلی
هر نه نیز زوان را حایلی
سیر و شمشیر آن سیر و شمشیر
چو بر روی بنی شمشیر و شمشیر
بهر از شمشیر شمشیر و شمشیر
بر شمشیر شمشیر و شمشیر
شمشیر شمشیر و شمشیر
بکشت بکشت آن شمشیر و شمشیر
سوی سیدان کین شد اکبرین
چنانی زده کینه لیلی و شمشیر
که فصل با سوی کرد و بدو
آنو زدم بر دل و بدو و شمشیر
که در سوک و کوشد و شمشیر

شهادت شاه مراده قاسم سلام الله علیه و علیهم السلام
یکی در قیم از رسته عشق
بر آمد تا که کرد و کشته عشق
بجای دلبری بدو اولین ماه
ملک عشق با شمشیر و شمشیر
جهان نادیده و نایافته کام
ز شمشیر عشق بود و قاسم نام
بقم کشته ایست و بدو شمشیر
مراد کشته از زنجیر جهان تنگ
شدیم از خفا و جور و شمشیر
فرا خای جهان چون چشم نور
بدو فرمانی سلطان و شمشیر
که کردم بکربا بشبه احمد

بدو فرومده با چشم بر اختر
 چو با شوی هر کجا رسم از برادر
 مشو راضی تو ای شمشاد قامت
 که از مرکب عیان چشم قیامت
 به جز فلابه و نیکو بنیانه
 یقیم اسکا بعد شیرین زبانه
 بجا که پامی آتش سود خشار
 بکشت ای از تو پیدای عشق و آوار
 غم به یار تسلای داور داد
 مراد در دیتی برده از یاد
 چو شد آتش با دن جنگه خوشنود
 چو اهل جرم را کرد بدو و
 بر هر در بدرمانند حیدر
 نشسته آن کوکل باغ پیمبر
 مبارز خست از انقوش خور
 یک ز اولاد از رقی خلد به پیکار
 شد از تمیز آن شده در هم
 ز زین شمشیر کون سوی چشم
 سه و دو آن لعین را بد برادر
 برادرشان شده ای سوی آذر
 ز برق تیغ شیر پیش حق
 نه از رقی ماند نه اولاد از رقی
 عجب کردن قوم از سال خوروش
 از آن چالاکه دان و دستبردش
 عیله از آنهار دشت ناورد
 بر آورد از دمار کوفیان کرد
 در این دهکامه و فو قای بیگار
 عمر نانی ز لشکرش بدیدار
 بکشد خورشیدی بر تنه شمشیر
 شتابان شد سوی آن نوجوان
 بخت آورد ماه منجلی را
 بکشت آخر عمر سبط علی را
 قشاد از زین امره شمی زاد
 بزد از پرده دل سخت فریاد
 که ای

که ای فریاد رس فریاد من رس
 فدایت کردم ای دم داد فریاد
 صف دشمن درید آتش و ذوالفقار
 برید آن بد سیر را دست از حق
 ز زین آید کون آن کفر مطلق
 ز دست حق جدا و شش زمرق
 بدو نخواست از آن قوم کراه
 که بر ما نیدم از دست یدا
 کرد و پی مشیر از هر کناره
 باستخلاص از دست چاره
 در آن نیکو شده با که یک
 تن تمام نیز ستم سپان
 اهل کرب حیدر این مسلم
 چو آتش از آن بود آن که منظم
 شمشیر قرا دیدیم سپاه
 بیالین چشم خود ستاده
 ای کوید ریغ ای جان شیرین
 در ریغ ای و کار یار و برین
 مراد آمدی بیداری از بختی پور
 نشه یاریم از بهر تو سعه دور
 بد شد سوی جان آنجانی مغان
 باند اندر کف شده جسته جان
 جوانی کشته در اسطین سمرقند
 بخوابانید نزد شهبه احمد

شهادت اولاد حضرت
 فیض سلام الله علیها

چه دید آن باجر آل سید
 خلیل عشق را به یار و یار
 در آن دودی شورش جز در فتنه
 نهادند هر کجا داغ و دوا بینه
 برادر را نمود آن شاه نسران
 او اسبیل قربانی قربان
 ز بهر یاری فرزند حاتم
 سون میدانی شده آن اولاد نام

این شعرها را در این کتاب نوشته اند که در این کتاب نوشته اند که در این کتاب نوشته اند

بدو فرمود چشمت پر اختر
 چو به شش هزار کرم از برادر
 مشو راضی تو ای شاد قامت
 که از مرکب عیان بنم قیامت
 بخور فلک و شکر بیانی
 عیتم آسای صد شیرین زبانی
 بجای پای آتش سود خشار
 بکشت ای از تو پیدای عشق و آوار
 غم یار یار تالی داور داد
 مراد و عینی برده از زیاده
 چه شد آتش باطن جگر خوشد
 چرا اهل جرم را کرد بد رود
 بر هر در بدرمانند حیدر
 نشسته آن نوکل باغ پیمبر
 مبارز خست از انعام خود کرد
 یک ز اولاد ازرق شاد بیکار
 شد از شیر آن شهزاده در هم
 ز زین شد سر مکران سوی جنت
 برادرش شد نه کامی آذر
 ست ویکر آن لعین را بد برادر
 برادرش شد نه کامی آذر
 ز برق تیغ شیر چو حق
 نه ازرق ماند نه اولاد ازرق
 عجب کردند قوم از سال خوردن
 از آن چالاکه و آن دستبردش
 عیون از انوار دشت ناورد
 بر آورد از دمار کوفیان کرد
 در این چکاره فوقای بیکار
 غمنا می زانکشد بدیدار
 بکشد و دل یکی بر تیره شمشیر
 شتابان شد سوی آن نوجوان
 بخفت آورد ماه منقلب را
 بکشت آخر عمر ببط علی را
 قتل از زین امیر کاظمی زاد
 برادرش بود و دل سخت فریاد
 کالی

کرامی فرید رس فریاد من رس
 فدایت کردم اندم و از فریاد
 صف شکن درید آتش و ذوالفقار
 برید آن بد سیر را دستلاریق
 ز زین آمد مکران آن کفر مطلق
 زدست حق جدا کشت ز مرفق
 مدد بخوت از آن قوم کراه
 کرد پی مشر از هر کن راه
 در آن کج شد با خاک یک
 تن تمام نیرستم سبانی
 ای کوی حمید ابن مسلم
 شد عشق را دیدم سپا ده
 ای کوی دینش ای جان شیرین
 دروغ ای و کار عی و دیرین
 سر از خاندن بیاری ای بجزای پور
 نشد یاریم از بهر تو سعاد
 چه شد کوی جان آنکس جانان
 جاندا اندر کشته شد جسم جانان
 جوان کشته در سطلان سر نه
 نجزو بایند نزد شهید احمد

شهادت اولاد حضرت
 ذیبت سلام الله علیها

صید آن باجر آل سید
 خلیل عشق را به یار یار
 در آن وادی بنوشن بر دو خند
 نه و اندر جگر داغ دور بند
 برادر را نمود آن شاه نسوان
 دو سبیل قربانی قربان
 زبیر یاری فرزند حاتم
 سوی مید آن شد آن هلاک

این شعرها را در این کتاب نوشته ام که در این کتاب نوشته ام که در این کتاب نوشته ام

شعاعی که برای سال حضرت عباس علیه السلام

پیس نزارو

157

152

152

تمام چنانچه برودن ایشان
 همانند بر یک کب ازجا
 بخوشش هر یک اندر صف کین
 بسیار با همه از رخ ایشان
 تن شهنشاده گان گریخته
 نوزخ دشمنان صوب کشتند
 چنانچه شهنشاده گان را جان بیکر

شهادت اولی حضرات

عقیل سلام الله علیه

بران حضرت سلطان ملت
 برود و زنده گان شیر بران
 جنگی پنج گان شیر و دوزخ
 خنک آسایدان در پای ایشان
 برایشان شهادت نمود ز کف
 ای کشته تا خون گشته کشتند
 پرده از جهان خوش نیکنای
 کسی باقی برای شاه به یار

روزم ازمانی

۱۳۸

روزم ازمانی و شهادت امیر گردون آسای
 حضرات ابی الفضل القاسم سلام الله علیه

روی خرا و شد لار باشد
 پس از بدو در طفل بگریش
 جرات بی آن لب تشنگان را
 امید نام که آن لب تشنه میر آب
 شد با شکر و سالار به یار
 ز کشتی که بلا داشت خنکین است
 زبا شد گنده آن آب شکر
 همه آن لشکر جز آرزو تو لار
 چه شد میدان کین فانی لشکر
 روان تو کوی آبای فانی یار
 بسوی آب شادمانی خوشتر
 با بستاندند آن میر آب هستی
 نه حجت چه در تم شد شاد در
 کف لایقش پر بخورد از آب
 بیا تشنگان و دوزخ غنم
 بخور شکفت با شد از آب در

۱۳۹

یک خنک و مشک داشت خوش
 در آب افکند با امید و توش
 ز جود جود بد در شمار کج
 ز اشک چشم مشکش کشت حلو
 جو غم خیمه کرد آن میر صفدر
 نهنگ است شاد و رشاد نگاور
 بر سودای وصل عشق بی فتنه
 عیان عشق سوختن میستافت
 کرد و چو چنگ زانقوم کمر لاه
 سر ره گرفته شش بنا کاه
 جوید از آن جاعت خود ناله
 فرزند او آن دست خدا
 ز شد خیرانه مارش از کلف
 ز هم بکسته شد آن آهوان
 بطعن تیره اش پشته تن مرد
 بدوخ سرنگون از پشت بزن کرد
 بر او وصل و حفظ آب و بیکار
 نداد او را مجال زرم کفار
 یک بر کشته از دین و دیکین شد
 بقصد قتل آنسلا در دین شد
 بر و شد از یکین کج و رو باه
 جدا کرد از بدن دست بداه
 ابا دست و کمر دشمنان تاخت
 همه خار از سر زهره در انداخت
 جدا کرد دست دیکش را
 ز کار انداخته آن بیکار
 لوای لا فقه آمد و دیده
 بد لاسیف آلا شد بریده
 شد غمی هم کرده انقوم نادان
 شمشیر را ساخته آماج بیکان
 ز صبر اندازم بوسه و بوس
 رو آن کردید بر فک آبر و بوس
 دریده مشکش از یک کافالین شد
 ز اطفال برادرش بکین شد
 ز اطفال برادرش بکین شد

مهر دی

۱۴۰

میو دی زاده بریده دست
 ز حق بکسته و شیطانی پرستی
 یک چو لاکر زی شاد در دست
 روان شد سوی چشم شهرت
 فرود آورد آن دست شکسته
 سر تر خدا را کرد و حست
 از آن ضربت ز زمین کرد و غلطان
 بر کوه خاک میر عشق باران
 خورشید نکست شیل شیر داد
 غلام خوش در یاب کی برادر
 سلیل رحمت معبود داد
 شیدا از دست کین کوز سالار
 صف دشمن دید می چو کرباس
 رسید آنگاه بر بالین عباس
 بداهان برگرفت آنکه سرش را
 همی پوشید خویش بیکش را
 بر آورد از دل آفتیده آه
 که سوزانید از منته تا باه
 بختش کای سپیدار قبیل
 ز حرکت سر مرا کم کشت حیل
 شکستیم ای شمشیر قاصد
 نمیشاید درستی تا قیامت
 دروغ از بازو و دماغ زور زانایت
 دروغ از پنجه خیر کشتایت
 دروغ از اهل بیت بی نیاهم
 دروغ از زیاده و میر و سپاهم
 دروغ از باغیان نخل امید
 دروغ از آبیاری باغ توحید
 نظر بکش و چون فرزند حیدر
 جیشال صدای فرود او در
 زبان بکش و دوشی کفش کرد
 حدیث عشق باشد موی بگرد
 زبان عاشق و معشوق با هم
 چه دامن من که عشقم کرده در هم

۱۴۱

چو پا انداز معشوق کراست روان خویش کرد آن میر ساس
شد احمد نشان حیدری دم زجا برخاست با یک عالمی غم
بعزم رزم آفتوم ستمکار نشسته از پشت زین آتش و کور

شهادت شیر خوار پستان عشق حضرت علی اصغر علیه السلام

پس از قتل برادر آن شه جوید بیاد سومی خوک که بهر درود
فود آمد از آب آفتاب چالاک در برده سرافشست بر خاک
بخواهر کشت کامی آرام جانم با دور صغر شیرین ز باغ
که پیغم رومی آن پیر مرده کل کل کشته شاه رسل را
پاوردند اند شیرین زبازا که قربان شود شاه زما سزا
نشاند آن منظر خلاق ذوالقن کل پیر مرده خود روی و امن
سرس بنهاد بر بازو که رویش بهر دوار هد لذر ز رویش
لبه خواره اشد بد آن شه فرد شده از تشنگی چون که باز در
نه مادر شیر بودش نه پدر آب نه بهر آن طفل از تشنگی آب
همی جوید رو چون کل او همی نوشید مشکین سبیل او
بنا که حوطه آنشوم کمر او بدید آناه در آغوش شاه
پا من کردنش چون ملقه نور بود خشنوده و پیدم از جور
سته تیری آنزود و معبود و نه اند از کمان کینه اش خود

قصاید

قصاید برید آن تیر سته بچند شش و شش زده را حلقوم و بازو
کلویش بر درید از کوش تا کوش خوش الحان مزج شد که دید خوانش
قبسم کرد بر خنجر با بش کشته از آن قبسم دل کبابش
شش خون از کلو گرفت با چنگ زمین بیکر و چون کل از تشنگی
همگی بد بهتریف این طایوس خفا و نه خبر از برای ناموس
که آن هنر زار شده دنیا و محبوس پاشید اندر آنم سومی با
سیرید آن طوطی کلزار طوبی ز دست شاه بردا مان زهر را
ز تیغ تیر آن قوم ستمگر نه آبرو انداز بهر شش نه صغر
چو شد آن نوکل مشکین کلاه حرم را شد ز خون دل باغ لاله
پاورد آن شه از تشنگی کاش بخواهید ترود کشت کاش
بکشت ای داور با لا وستی کم از یک دتره چشت ملک چستی
اگر نفر تو از ما کشته محبوس یکیش کبیر تو از این قوم مخوس
ز می یاری آن سلطان یکس فغان شد از حرم بر جری اطلس
و کتری می شد بر آن زلفگر نهاد اندر دل شده داغ دیگر

شهادت ابو بکر بن حسن علیه السلام

خون آغشت لب بکر حسن را خاین کرد اند شاه ذوالقن را
از آن یک تیر مزج خوش از تن بدمان حسن بگرفت مسکن

آغاز آید شکوه ملکیت سپاه سحر میدان و مبارزه
با لشکر عدوان

چو میدان شد تهن از یاد عشق چو داور کشتی که در عشق
یک شمشیر شد آن سلطان به یار چو حق نهاد در آندشت با بار
ز خون نوجوانان بهشته کین چو گلزار جان کردید رنگین
بعد از آن دل آن عشق به پاک بسوخت نوجوانان کشتن
شد آن کردن سراقه بوی خاک بدو رش حلقه زن شد لکراه
روان کردید شاه بر گزیده بسوی چینه آن نوز سیده
چنین بر سید از احوال فرزند بدیدارش ندی بسوی از روند
پس از تیار سپاه دل افکار سینه شهزاده کشتای شاه به یار
چو شد انجام اینجک جهان سوز که آمد سرخ روز این بهنده امرو
با سنج کشته عشق خداوند چنین فرمود کای فرزند فرزند
در اینده جو او ایند خرمگاه با فر مانده جزو و تو مرد دیگر
بکف و شد با آتش بهکس فغان شد از جرم بر جرح افس
کهن بر این آن کسوت عشق طبع فرمود از آن عصمت عشق
مرا از این کشتوی کونه جامه زبان لالت و خوین است خا

آمدن جبریل با مادر شاه جلیل علیه السلام

شازده که

شازده که شسته توحید سیمای خیزد یک براق بر قوس سیمای
نشست از پشت زین آتش به یار این وحی شد پیش بنو داور
سلاحی در دست که کن فغان را غزا آورد و قتل انس و جان را
بهر نمودش که ای یک رسالت چه آوردی ز درگاه جلالت
بگو تا وقت کند نشسته است ایدر که چشم شائق دیدار داور
بگفت ای شهریار ملک بر شما تو خود آگاهی از بالا و پستی
یکی لشکر فرستاده جدا وند با داد تو ای عشق هنر مند
سیر داری منصور فرشته که اندر راه تو از خود گذشته
بدو فرمان ای سلطان بگوید که من این قوم را تا چیز و ما بود
با شک آلوده آن سلطان بهر بگفت ای قوم اسرار احمد
منم بی لشکر منصور منصور مرا جز دیدن حق نیست منظور
کن ای یک حق بخوار می که میان لطفه بی یاری من
مقامات وصول قرب بیکتا بهر حلی شد سری مانده است بهجا
در اینجا تا وصل دلبخ خویش در این هنگامه بنوده نیر عشق
سرا بخندار و روی یک داور که فرخنده دایم و این قوم کافر
سوی با آتش آن یک رسولان روشن شد سرای میدان عشق نردان
ستاد و خراج آن قوم کافر امیر لشکر آن شوم بد اختر
میاید تا بر آتش شاه خواران متعاقب کشتن چو شیطان میزدان

اقامت تحت فرمان امام علیه السلام با دشمنان بدخجام
 فرمودند بی امام محبت که در باطن باشد نه محبت
 بر منقش بر در درستم گیش که با محبت بیان کنی که با
 سخن گفت که احوال شیطان که باشد کارشان از در برادران
 زمین از دروغان شد از دروغان که در بیع نامدار و تیرانی شکست
 شد و تمام در این دانی و دروغان که در فرزند و برادر و در دلا ر
 و دیدم ره که نایب از طر بریدن بر م و خفت بن با چشم بر خون
 در این محبت بن گفت که ایوب که از سلیمان بر شد رسید
 بد گفتند قوم ای خاص آل که نوری بر داشتند به دست و تنه
 محال است اینکه برانیت از دست نه برانی ازین میدان بر جان
 اگر تنها در داری در دلا ر را تا نیست زاین درم و پیکار
 لایقیتی چون بر در زبان و عطش آمد در اینکو بهانه
 دوم حاجت بیان خود از دلا فر چنین فرمود آن میراب کوش
 عطش بر برده ازین برش و تمام همانا که یکم جرحه آیم
 بگو قتیقه چشم گشته تا یک یکمان و وصل جان گردیده بود
 بانه که کنیم سیم جانی بگوثر میگشتن از بهانه
 گفتند از بهستان خفته و شمر بدین حاجت او احوال پیغمبر

ابراهیم فرین آن قوم میراث
 که کرد دنیا سر اسیر بر سر آب
 بر من حاجت خود بر آفرید و گفت
 ایا این لشکر افروخته خود بخوار
 که یک اندر آیدیم بکشد آن
 یکی فریاد و زاری جمع لشکر
 که ای فرزندش عشق ما را
 ای گفتند با دلا بر تر معلوم
 خود ای گشت از آن آب سیراب
 بگفت ای مکررانی آهین نیست
 چنان درم آورد و بگفتن دلا فکار
 که شاید کار درم افستد با آن
 این تشنه لب شمر بد اختر
 مر این حاجت قبول آمد بر ما

مسأله است سر و دلا اولیا
 علیه السلام با رشتنی

چو این باغ شسته به صفدر مبارز خوار است از آن قوم لاف
 هزار و صد تن از نقش در آندم شده اند از دست کین سوری چشم
 فتنه از دلا مرد و تیغ و باره درم شد بهی جسته چاره
 چه دید آن که کبر سر و دلا کمر کشتن میبارد از تیغ و دلا
 بگفت ای جنگیانی بر گردید چنین از دم توری کرد و تیغ
 هم روزی شمر و این مظهر برای پیکس بند و صیتر
 بود و در می در باروی او دل میداد بود در پهلوی او
 ناستد جاره با این جاده منور در این هنگامه غیر از جنگ و جور
 شدند انقوش بدین چهار قسمت لغت و قتل آن سلطان رحمت

برنج و نرگسک و نرگسک
 های جان زهراد بسم
 جوان سحرش سلطان بی یار
 حاشی برکت مراد الطال
 شاد شیر عشق لا اله الا
 که از آن شد آن ملک و گزین
 سب بچید برام اسبچه زار
 طعنه ای آنکه هست پیمانی
 بخت آمد شنود ز در این عشق
 ای فرمود درینجا که جنگ
 که مرگ اولی بود از بر در جنگ

رفق آن در بای صبر
 و نبات در شط فرات

عطش زوردار از آب برین عشق
 ز برین عشق که در دست چاره
 فرات زور دین آنجا که کور
 بر آتش عشق را بچید عشق
 بنوش آب ابراق بر شکست
 سمند از آب گرفت بالا
 که در اندام چشم روشن عشق
 زیند ان نری آب انگه باره
 خیار غم گرفت و شد گل آلود
 من طلب کرد که کشای مرده عشق
 که هست از عطش نالان در حشته
 بر من عشق گفت ای شاه والا
 کوارا

کوارا نیست بهر آب کو شتر
 کفر از آب آن میراب حجت
 راه شد تیری از آن قوم میثوم
 بخورد آب و دهش کشت بر خون
 جگر قنقیده و تن بر جراح
 دمی است دو با قوم سنگ
 بفرمود ای کرده فتنه انگیز
 روان بود که در فرمای میثوم
 کوارا ناله و عطف و نصیحت
 یکبار آن کرده کفر آئین
 خداوند سمند و تیغ و باره
 فرزا آورده اندست خدا
 که در هیچ کجای از هر کرا
 بقصد غارت خانه توت
 شغیرت نشان آن غیرت است
 بگفت ای پیر و ان آل سفیان
 تو باشی نشانی سبط پیر
 می گرفت با صد پنج و هفت
 ابر حلقوم آن سلطان میثوم
 شد آن فلک حجت از آب پر
 بر گز شد زهر استراحت
 نمود اتمام حجت بار دیگر
 عذار است قزاق عشق تیر
 شود خشم شاه در ای داد
 ابر آن کاران با نصیحت
 بشوید کسیر بر شمشیر
 نمود آهنگ خشم در باره
 میان جسم و جان نشاند
 سوی خرا و عصمت شد روان
 بر فتنه آنکه در پیر توت
 خود شید از جگر ناله داد
 که خشمید این زمان با حق سبحان

و حدیثی که از آن است

یکی شایع بلند آن پندرت برید از طایفه باغ نبوت
 شایع در لسان باغ خویز دست و پایش بوی آتش
 که آن باری نقش کرد خسته دل زهرای از هر شد شکسته
 عایک را بجهت عدل که ز صبر آن شد افتاده بر خاک
 و کربان شمعان کفر آئین بزد بر سینه اش آن نیزه از کین

شهادت عبید الله بن حسن علیه السلام
 یک طغی بر دهن اندر زلفه روی شد در دهن چو قطعه
 بر دهن دیدن شد داشت در بدلی شوزده قاسم را برادر
 در آنم خوار از کشتن که این کرد که بر دهن نایز زلفه
 نه اندر نهی است رحم بر ما نه بر کرد که نه بر سپردن بر ما
 که زان از هم کردید آناه دوان تا رفت ده آغوش آن شاه
 شمشیر گرفت همچون چو شیرین بگفت ای یار یار یار یار
 چو بر دهن شد از کربان نمی بینی کرمیکانی پرتانی
 بگفت ای هم شدم از زلفه نمی ترسم ز تر و نه ز شمشیر
 بنا که لاف زانی قوم کراه حرات کرد یعنی بر سر شاه
 ز بهر خطه که کرد که حذر کرد بر آن تیغ دست خرد سپر کرد
 بعد اگر دید دست کرد که از تن به کشتن بیلین چون کرد با من
 بگفتن بنظر آنرا این دم شوی نزد پدر به محنت و غم

چو دیدش در دهن آن کفر یک کشت بزد بر سینه اش تیر چنان
 که کرد که جان بداد و بی مجابا برید از دست نه تا نزد بابا

آمدن مهین حبیب رب حضرت زینب علیها السلام
 بغم زیارت امام علیه صلوات الله الملك العالم
 افسس عشق تو ناموس دارم سبیل عصمت آن خورشید معراج
 با دور برادر بود و کجوش که باشد زنده آنجی که کیش
 چو نشید آن صد آروغ بخش نه برق قیغ و نه آن با کجوش
 بنا که روف معراج آفتاب ایامیز کون شد سوی خالاک
 پرو بالی بر از خفته دیده کربان تن عاشق کشتن آماج بیکان
 بر دهن صحر ز دخت پیر که چو شد شهوار در دوش
 کی افکندش چو نت جانان چه با او که خضم بد کالشی
 مر آن آدم و شش بیکر بهی که گفت الطلیمة الطلیمة
 سومی میداشت آن خاتون فخر که جویا کرد در ز حال برادر
 بدان چون بی حالش در آن حال ندان کس بخرد انامی احوال

حردید آتش را افاده بر شکرتش از تیغ کین کردید چو کین
 شدش موش از سر و پدید بر هم رخون دل ز بهر دل ساخت بر هم
 بگوشش کای بر ابا با برادر حکم کن باین غنیده خواهر
 جو بماند از شاه معظم فرو نتر آمد آن خود را غم
 حلیف عشق حق ناموس دلور قسم در دوش بروج باب و مادر
 جو ایم کوی زان لعل سر خند که تا کرد و دل غنیده خوشند
 در وحدت ز لعل جانفرافت بدان در کافقش مطمن گفت
 کرد اخت را جلی خوا الحیام فحاشی عن عیالی ثم حاشی
 پس آن خود را افکار دلریش نظر آنگذ بر سر در بدیش
 بفرمودش که ای بن سعد کافر مگر این نیست فرزند پیغمبر
 که پیش چشمش ای مردود حمت کشدش با هزار تیغ و زحمت
 زردیش رو گرداند آن شکر چو ابله از بر خلاق داوود
 حکم حکم سلطان سرمد روان سووی هر که خست احمد
 دلی پر آذر از سوک برادر زبان گویای حمد حق داوود
 ز قوت شدتن آن عشق بیگانه نه از ضعف روی خویش بر خاک
 بشیر شقاوت شمر گمراه برید از ند بسم الله الله

چه شد پر دوش کار از کینه او خدا دیدند در آینه او
 چو زینت یافت تاج نیر زلفش بچشم سر خدا دیدند یکسر
 چنان شد سر بر مانده دود کمان کردند گامه روز و خود
 قتل از کردش این رخ معلق زین لرزید بر خود می زیق
 بسان قهر این نه طاعت و دار شد اندر شد در حیرت گرفتار
 غبار شد بپا زین توده خاک می شد بر پاتا اوج اخلاک
 گذشت از ماه و مهر و تیر و ناپید که تا شد بر فراز تخت توحید
 و نستان عمر سعد سر بر ام را به توسط خولی نزد عیدم گزید
 گذاشت قفسه این شهر آشوب که کرده ملک جان ز این غصه آشوب
 در این غما آن مرد دانا بمقتل کرده خود اندر قفسه اش
 چو این غم به کار بد اختر مراد خیر را بید زلفش
 خولی را سپرد آن سر که برادر بروی کشت میر کوفه بگذار
 پس آنکه گوید آن میر بد اندیش بر احوال آن سر که کم و بیش
 نشست از پشت زین آن یک شیطا رو شد سر که کوفه تابان
 بشیر شد رو سیاه زشت کردار بشیر کوفه آن مرد و دار

در درگاه او دید مستعد و روان شد سوی خانه خشت زود
 بگراند شد آن مرد کافر که این سر را کجا بگذارد ایدر
 زه فتنه آن فرعون و ران چو موسی در غورش کرد پنهان
 بچرخانید آن رخ برده بخت او چندی که از تر خورده
 زنده در خانه آن بجای بود محبت خانه آن مصطفی بود
 چو غنچه شد از بهر عبادت ز عبادت آن نیکو سعادت
 سنا بر قیام از مصلح خویش شد از آن روشنائی زن تمییز
 که این برق از این آتش شد در این کاشانه آتش زن که باشد
 که اهلند و سر در خانه غم کرد این آتش موزان بجای غم
 بدید آن روشنائی از غورش فکده حق در آن غور نورش
 در که نه خنجر دید آنجا بر اندر بر همه روانه اسما
 بطرف کعبه نور قیامت شده پر سوز آن شمع امامت
 تجلی کرد آن سر و دل آرا ز سر آینه آفت نار
 سر و شمع غیب با همدان آه بگفتش لا تحفانی انا الله
 بخاطر آدم شری ز استاد که اندر معرفت داد سخن در د
 روان شد انالقی از درختی چه از او از نیک بختی
 مران

مرا نزن را تیر مرد از هوش ولی بر جا بودش دیده و گوش
 بنا که دید از جرف معظم فرود آمد ز با قیامت خم
 زان چند اندر خدمت او همه چنانکه اندر فتنه او
 نظر بر روی آن غور بکاشت سر بریده بر نور دشت
 مستور گشت آن کاشانه زان سر بدو فرمود کای مظلوم مادر
 چه شد کاینکه نور بختی نهد بر روی کای تر خوی
 جزا که آله ای وزان فرزند کشت از این قوم چون کفر خدا
 پس آتش و زان شد سوی بالا بر زخون دیده تا هوش معلی
 بخود آمد چو از آن چندی زنی نهاده آن بر روی چشم روشن
 چو کجی ناخن غم بر جگر زد خوی را بر سر پای بر زد
 بگفت ای شوی شوم زشت کردار سیه روی و زو سیه کار
 سر سطر رسول رب ذو الملقی نمی اندر غور خانه من
 تا غم فتنه در خانه تو کردی آن باد این دیرانه تو
 بردن خوی سر مظهر را نزد عبید الله زیاد
 چو رویش سیه کردن پاک بدو انداخت از رخا افلاک
 نمود این خیمه باز سیه کار سر بریده خود را نمودار

زجا بر خاست آن با مکر و تلبیس روان شد سوی دلاالملک ابلیس
پس آنکه تهنیت گفتش با کرام که کار دشمن آوردم با تمام
همه آن داستانها را تحقیق بیان کرد از برای میرزا نایق
سر سلطان دین بگذارد بر جا سوی دشت بلا شوره پیمای

میخای کوفیان خیام اهل حرم را

چو کار شاه و فکر بر سر آمد سوی شوک سپید خاگر آمد
دشت آن که در همه قوت میخا رفت میراث قوت
ز طوق و یاره و ظلمت و نور ز طوبیست و از اسباب بیکر
هر آینه ای که در رخ کشته افتاد اندر کف آفتاب کمر آه
بسی پا و سر از مهر کشید برینه کشته و خونین از دودین
بسی کوش از پی تاراج کوه درید از دست قوم کینه پرور
بسی رخساره که بگریخته بود از این سیمان از ضرب سینه
زدند آتش همه آن خیمه که را که سوزانند دودش هر دم را
بجز که شد محیط آن شعله نار همه شد تا بخت شاه سیمار
بتنی در زمین شد در قاع نمودی دست و پای خونین کم
دروغ خیز شد با آه و افغان بگفتای یاد کار عشق بزوان
بگو بکلیف ما و کودکان چیت بجز لطف بسمان سیاه کیت
بفرمودش مرا اینجا سپارد بر سر اندر این محو اکذاریه

کجای

کجای در خیمه و کلاه بیرون شد دل از آن قصه اش در گنج
من از بخیر این غم تا توانم که قصه پیش زده آتش بجانم
مگر آن عارف با کینه خیرد در این معنی بگفت آن شعر بگو
اگر در دم یک بودی چه بودی اگر خیمه اندک بودی چه بودی
بنا کشته با جمعی ز شهر دار شد اندر خیمه سلطان چهار
یکی گفتش بکش این نوجوان را که کشتن به بود این ناتوان را
بقصد قتل آن محبوب داور هجوم آوردند آفتاب کافر
که سر بر نه زمین العابدین را خلیفه حق امام راستین را
سپیدار سپاه کفر آمار عمر آن کافر غدار خنجر آزار
نمایا زنده چه آتش اندر اندود روان شد سوی خیمه شاه و بچود
چو دیدندش حرم آل حسین بگفتندش که این خنجر سپیدین
زمین از خونمان گلزار کردی فراخای جهانان تنگ کردی
نداری سیری از خون پیمیر شمری از خدا در روز محشر
بکش این نوجوان ناتوان را مژده آتش در این خانان را
بگفتش آن کفر آئین ستمگر بشمر آن عهد بدتر از کافر
که این نوجور را با پنج بسیار برای این حرم آورده بگذار
بد آن جوهر ستم آرزو تا شام غلط گفتم که اینجا بود تا شام

ماجرای شب یازدهم

چو از میدان کردن چرخ خورشید
نخون چون رایت عباس کردید
تقریبی این زال مجتهد
کشید از بهر ستر اک حیدر
بتول دو مین ام المصطفی
چو خود را دید بی سار و صاحب
برای نام برادر مادی کرد
بنات العرش را جمع آوردی کرد
شفا بخش مرعضان شاه چهار
غم قتل پدر بودش بر ستار
شدی داغداران پیمبر
درون نیمه سوزیده ز افکار
بیاد از جفا و حرارت
قیامت بر شفیعان قیامت
غفوده بر حق در پیشه خاک
دل علم لای کشته صد چاک
بغی بگذشت بر آل پیمبر
که زهر بود در جنت مکر
شبی بگذشت بر ختم رسولان
که از تصویر آن عقل تنج
ز حلال و حکماهای حلال
زمان صد چمن بریده و لال
ز انکشت در انکشت که بودش
بود هر روز ادب گفت و شنودش

وقایع روز یازدهم

چو شد از سطوت شاهنشاه زوم
حد نو زبکبان زاین تخت بشوم
بر انداختار عالم افروز
بریده رنگ رنگ و دل پر از سوز
کنند اهلند این که چون چیاک
برای استن فرزند لولاک
فلک این

فلکند این آسمان از خیل خند
خداوندی بر بندیده و در بند
بان بندی که بازوی بدو چسبست
بداشت کرلا دست پسر لبست
پس اگر رشته که با فیدزان بند
که گاه می نبوت کرد چو نه
حدی ز دسار بان کفر و طغیان
سپا و در دناشته گاه می طریان
ببعضی محل شکسته شد بار
ببعضی بار شد در کافیه طرار
یکه پراشته زاری ضعیفی
ز ره افتاده خواری تحفی
سپا و در دنا آفتوم ستمکار
که تا بر او نشید شاه چهار
بزر ناتم پاست آن مکر
چو عقد عشق بر بستند حکم
چو آنکست سواری کرد بانو
همین چرخ را شکست زانو
پرستار یتیمان ام کلثوم
چنین فرمود با آن قوم بشوم
گذرمان بر دید ای اهل قریاج
بر آراشکه سلطان به تاج
چو بر قتل رسید آن سیران
هم پوست نسیان و خیران
یکی مویکنان کشته بغر زند
یکه شد مویکنان بر سوی دلند
یکه از خون بصورت غازه میگرد
یکه داغ علی را ناله میگرد
لیسه که کلخان سر و قامت
بیا کرد و دغوقای قامت
نظر افکند چون دخت پیمبر
بغور دیده ساقی کوثر

بنا کثرت پدا اخی ز د بجان غده غار دوزخی ز د
 برز اکلند خود را خستید ز پشتر غزو فرزند پیغمبر
 بر گرفت خوین پیکر او دکان گذشت بر جا سر او
 دل اندر سینه اش چو شکر کاغذ نمود از چینه چیش تراوش
 ز غیر تک سپهر نیل صورت سید شاد روزگار اک صحت
 ترا طقت باشد از شنیدن شنیدن که بود مانند دیدن
 بنا کرد دخت شاه و ایشان برادر زاده را چو نیم بجان
 همی خواهم که از در دول آسان کشد بخت چستی خط انبیا
 ز بلای شتر خواهد که ایدر شود سوی مقام قرب و ادر
 بگفتش که ای خلیفه رفقا تم زمر که خود من آتش بجانم
 بگفت ایچ بگذرم بدینسان که از مرگم شود این مشکل آسان
 مگر ایچ هم مجرد مبارک باشد بسط فرزند تبارک
 مگر این قوم عین منم فیض پیدا شد مان از اهل اسلام
 مگر با ولایت حق نباشیم به لم حجت مطلق نباشیم
 قسری دوش آن خاتون شتر پس آنکه گفت اید اراں دار
 سر این قربانی آری برکت یقین دارم بدرگاهت بخت

هزاران شکست اید اراں املاک
 سرم پادشاه آن صبر آفرین یاد
 بنای صبر و دیر اند کرد
 چند خورده بود که از آل جیدر
 سینه دخت آن شاه لولاک
 همیشه ایش با تو گشت و فر
 دی بر خیزد حال کرد گمان بین
 نامه سر رشته که بر روی
 بنا که در سپاه کیست پرور
 پستیل که کن بر قتل شاه
 برنج و زعفران از دهن زنده
 دود بر جان خیمه شایه
 ای گفتند به نام بود ایت
 خدیو به اندان آل و طهار
 بره افشار چون آتش زده در
 که در راه تو انداختند در خاک
 که گنده صبر را از رخ و بنیاد
 عقول عشر را و یوانه کرده
 کوفت نقش شاه خورشید در بر
 ز جرح دیده مرغان بخت رضا
 تر و سرشت و دوا و سر از سر
 ایسر و دیگر که سبب
 بجستم به سر به با شتر دی
 به شد شور رستاخیز و دیگر
 روان شد جمع از آن قوم کراه
 به صبر خیزه آن قوم زنا داد
 جد و کردند آن قوم ستمگر
 بیایان رفت عزت از خواریت
 سوزد اشتران کشته ناچار
 ای لاف زدن توانی با یک پشتر

درود اهل بیت طهارت بکوفه

چه رفتند آن ایدان لولی کوفه
 سیه چون شام آمد روی کوفه
 چه نظاره آل پیغمبر
 ز جبهه شهر کوفه یکسر
 سر روان و زمان از میر و زمان
 سر به زار استاره بر پا

که بر شد با یک نای و ناله کوس
 علیارانی شدند از هر کانه
 بشهر آمدند آن ملک بکسر
 پس از یکدشتن آن قوم سگواره
 به پیش پیش آن سربازان
 بهر برینده مال جور و بسیدار
 زوینال سیرانی جمیع اسیران
 شد چون رزم خدیو جمله عیان
 بزنجیر گردنش دست و گردن
 چه دیدند آن عتبات قباح
 بهر یکباره افتاد بر کشیدند
 یکی گفتند که اینها از کجی
 چو دید آن سردر می بسته بازو
 بگفت ابردم از حق که شد
 پس آن سلطان چار حکم خوان
 شناسد هر کس به جرم تکلیف
 منم بسط رسول برگزیده
 بود با جمیع آن شاه تشنه
 سربازان که بودی سر حجت
 بنده آوازه آن قوم سگواره
 سپاهیان از کوره و زیاده
 ز سر و آوازه و سر نهنگان
 سر چندی نمایان شد بناله
 که بودی چون سربازان
 شده از دست آن قوم نهنگان
 نمایان شد بر آستان طریان
 اسیران از آن سلطان سقا
 بسختی بسته از بسیدار دشمن
 حرم الله رو با آن فضا
 بقتل میرا پس از غرور و درین
 بدین روایت دولت پر اینند
 ز مردم کریم و با یکدیگر
 با گردن مارا که کشند
 چنین و نموده آن مردم در
 و کرد خود کم از خویش تعریف
 علی مرتضی را بوز دیده
 که هر دو آب از دم شمشیر و کشند
 برید از قضا با رنج و زحمت
 قضای

قصاص قتل کس بد کشتن او
 بدین خور می چون آفتن او
 که امین مال را غارتگر آمد
 که این تاراج و قتلش برآمد
 حرمش را همه با جرم و قصیر
 عقیده کرده اندر بند و زنجیر
 همیست محترس اندر زمانه
 که با شمشیر آن شاه بکانه
 که بر عرش خلافت سموات
 شد از خبر آن خبر آفرین مات
 چو آن زنجیری عشق الهی
 شناسید شخص خود کجایی
 صدایک شد بلند از در و از در
 بهم شریک از غم گوی و زین
 ز سر و کریم آن دریا قلم
 ز طوفان و فغان شد در عالم
 خطبه حضرت زینب سلام الله علیها در بازار کوفه
 چو لبست از سخن سبط پیمبر
 سخن پرور شد ناموس باور
 بفرمود اسکندر از آن خلق مشکوک
 لغزش برید و خور شد از او
 چو حق حمد یکتا کرد و انشا
 علی بار و کرد مشرب آرا
 پس از حمد خدا و لغت احمد
 چنین فرمود آن ناموس پرور
 که ای پرورده کانه که و توبیس
 که باشد کار تا از آزار و تلبیس

جا کشید از زمین جور و سیدار
 سر شک از چشمان پر که بر آرد
 با نالید از این محنت و غم
 ناله و ناله خوش باشد بدم
 شمار انقضای عهد و انقضای جان
 بود کاری نه مشکل سخت
 شمار مردی آن باشد در آن
 که خدمت کار باشد از کنیزان
 چه بد بختی باشد ای جماعت
 که محسوس باشد خیر و شقا
 شمار اگر بلس بسیار باید
 ولی بسیار خفیه ن باشد
 بود این کار زمان بدتر از کار
 شمار ای صفا نادر و خمار
 چنان شوید این خون از دامن
 برود و از دوا چو نرد و دامن
 روان کردید ای قوم بر از کین
 رخن این پیر اشک خویش
 به ستم ای قوم ستم گیش
 ستم بید آسایش خویش
 بنا حق کرده باطل حق مارا
 فرد بگفته غیظ حق شمارا
 نمیدانید این مخلوق نا پاکست
 چه دل آزرده اید شاه لوگست
 چه باقی ماند ای مستوره است
 ز خون نیزی ما در شکست
 عجب کردید ز این افلاک دریم
 که خون بارید با اندر این غم
 یقین دارید خود ای قوم کمره
 که این خون را خدا و ستاره و خورشید
 برای

بر آید بدست او پیر مردی
 زبانه افشاده ولی پیر مردی
 بای که کشید و بر سر خویش
 ناله و ناله خوش باشد بدم
 یاد از عهد آن پیر شیار
 که چو داسر را با یاد مادر
 که پیران شما بر خلق پیرند
 ز نشتان خیر شو از نشتان پیر
 شمار ای محمد از نشتان
 که کشته بود خلا و محنت
 در و داهل بیت و اهل بیاس
 زاده کفر و ضلالت عید گشت
 پیران آل محنت را در ده
 ای بر دنده دار آماره
 یک بند آل احمد را سر کار
 بر بند آن کرده کینه پرور
 با جفا و خیال اله اظهار
 عید که دود اذن از پیر بار
 فراهم کرد بزمی آن نیدل
 بر از اسرار و او با ش داران
 سر بید بنی در پیش رویش
 بدی چشم همه مردم بسویش
 اسم آن خدا را قوم شداد
 سپا در دند با صد جور و میلاد
 تو کشته از اسیران فرمکند
 و یا خود و سبک بر دم و زنگند
 همین دخت بنی با سو کوک
 کشید از جمع خود را بر کن ری
 بختی شد مردم با کثیران
 ز غم ملان و خون از دیده زین

خطاب آورد آن برستگار / غضب آلوده با آن جمع حاضر
 بگفت اینم با بکبر زن که باشد / کنار زن این بر آن از بهر با
 جوابش را یک لفظ آن کفران / چنان فرمود با آن شیطان
 که این زن دختر سلطان است / شدستی اگر چنین چنین است
 عجب باش بود زهر اش مادر / حسین تشنه لب او را برادر
 جو این دالت آن برشته لاری / که این خرابین جو خود پیش
 بگفت از هر حشم رسولان / چنان دیدی تو صغیر پاک و بزرگ
 بگفت از دشمن خلاق و دادر / ندیدم جز کوفتی اندر این کار
 کردی را خدا بهر شفاعت / بر آنکه ز میدان شهادت
 که تا باشند روز دلد خواهی / بر آنکه بدکان حق پناه
 تو خود آمده باشی خشم دارد / جواب آل احمد را بخش
 بچشم خویش بنی در آنروز / که باشد برستگار و کیست خور
 جو این فرمود و خست احمد دین / بچشم آمدند که آل یسین
 بگفت ای دختر سلطان والا / سپاس بزد گشتی تخت سوا
 در آخر گشت شمع پیروز و خشت / پیوید کرد اخبار در وقت
 جواب بشید دشت شاه عالم / زبان حیدر بگشود آندم
 بگفت احمد چه مر خدا را / که از احمد کرامی شربت مارا
 کرد

نکرد و مفتوح جز مرد فاجر / نکوید فریاد غیر از شخص کافر
 جو با چشم روز آل سیمبر / بود او غیر از آن خشم داور
 نمود از این سخن فرعون اشد / بقتل زینب مظلوم همت
 که این پیری ز احسا بپیمبر / عید الله را گفت ای مملک
 نمی شد ز ما ز سخت گفتن / بد گفتن جزای بد گفتن
 ز قتلش آن زمان صرف نظر کرد / بخود باید و خطایا کرد
 بگفت از قتل این سلطان / شفا باید دل در دست
 حدیو با نوان آندم بر شفت / در آن آشفته با آن لعل
 که گندی ریشم شام بریدی / حجابات نبوت را دریدی
 که این بهر شفاعت ای کفا جو / شدی از قتل آل الله شفا جو
 غضب کرد آنصیه رویه کار / خطا باورد با آن جمع
 که این زلف دشت خلاق بگفت / جو حیدر در سخن شیرین زبان
 سخن کوکاو و خندان سخن سنج / سخن کوید همی بگفت و سخن
 هر باره دختر سلطان قضا / بگفت ای پور مر حانه زنا کار
 زمان را با سخن سخن چه کارست / مرا ایشان سخن گفتن شکارست
 شمسجاد با میر زنا زار / بگفت ای از تو عالم بر زردار
 تو که هستی ما خوار ای نمودن / باین نمیدکان بیدان سرور

بر سید آن سید روی حکما
 یکی زان پیشگان زشت منظر
 که کعبه داین جان زار بهار
 بگفت این زو جان زار بهار
 نیر و سرور بدر و حنین است
 خلیفه حق علی بن ابی طالب است
 بگفت آن کافر که زشت از دین
 علی را گشت حق در پیشگاهین
 ش چاک گفت ای کفر انجام
 برادر مرا دیگر علی نام
 بر و کین بدست قوم عدین
 چون آغشته شد در پیشگاهین
 بگفتش نه خدا گشتش نه مردم
 ره روشن کن بر خورشید حق کم
 بگفتش نه بگاه جان سپردن
 خدا جان گیر اندر وقت
 ز کفار نه آن مرد در دین
 بقبل سرور دین داد و فرما
 چو دستش بهیج گرفت جلاد
 بر آمد از حرم الله فریاد
 بشه آویخت دخت شاه محشر
 بگفت ای دشمن دار ای او بر
 مرا با او بکش تا هر دو با هم
 شویم آسوده ز این محشر
 ز غوغا و فغان جمع حصار
 که زشت از قتل آن سلطان چار
 دل پر کینه آن میر کافر
 نیا سودی ز کار ز سیمبر
 سر سر دار دین بر دشت از جا
 بگفت ای سرور دنیا و عشق
 چو خوش خندان نمیدی در زندان
 ترا پیری سید اندر جوانان
 جفا

جفا رتبه بد آن سر آلتعین کرد
 که گشت قفس نه زانو غم بر آرد
 بر پشت آن صحابه مرد از آنکاه
 می کشید و گفت ای میر کفار
 کن از زار این سرور از این پیش
 من بر جان این میر جان پیش
 مرا این هر وقت خوشی رسول است
 علی را جان و دل به قبول است
 عید آن گفت ای ناسزا مرد
 همیشه با جان تو بر آرد
 چرا که ز شیخ حق یکتا
 که دفع دشمن ماکد از
 بد ضعیفان بگفت آن بخت دار
 کشید این میر را از جمع پرور
 برو شد سر خون دل از آنجا
 می نالید و گفتی و جنتین
 چو شد از روز روشن وقت حکام
 رسید آن ناسزا مجلس تمام
 منزل و دادن خاندان نبوی را در خراب
 اسیران را چو شب کردید نزدیک
 جهان چشم ایشان گشت تاریک
 بر آید خاندان عرش مسکن
 یکی سجده فرمود معین
 چو شد ویرانه چاکر سرمد
 علی شد بهمان کجور احمد
 بخت خاکی شاه می کرد ما و او
 که او نکست خلافت بودش با
 چو ز این شاه و از این شکوه پیش
 و ز این غمدها کان خیل و پیش
 حرم آل احمد جمله با هم
 باه و مار کردند عهد ۲

ز روز از تابش خورشید
 شد نشان روشن جوشن آه
 به بهت پا و سر دخت
 سر به رشتن تدبیر و تقدیر
 و له دارم ز دست جرم کون
 چه شد از کینه جوش دست کوتا
 که از فغون و از ناله و دشتاد
 سه روزی اندر آنجا که حرکت
 روان شدن اهل بیت علیهم السلام

بجا نشد شام
 ز رنگ عشق چون شد ترانه
 چه شد از کوفه نوح حج ایمان
 بهانه در باغ لشکر شوم
 بر عت سیر کردند کاشع روز
 براه و پراه از قطع مرا حل
 وقایع در دیر راه
 چو دیر دیر پادیری بد آنجا
 که برانوی

که برنا قوس چتر چارمین کاه
 سپاهی کش دید آنکه پیشیار
 سری دید اندران لشکر غایب
 مگر شربت و این قومند هوشور
 دم جا بخش عیسی در دم اوست
 و یا جان آفرین خودم اوست
 و یا خورشید روی کربا
 شوم تا نزد این سر دار بشوم
 فرود آمد ز در آن عیسوی
 بشکر که شد و گفت آن دل نکار
 نمودند آن کرده کینه آیین
 ز احوال سرور ز جسم آنسر
 چه شد معلوم آن مردم بشور
 بغر و دوش که ای مردود دور
 مرا انبانی از زلزله دنیا کان
 ستان زلزله و اینسر را زمین ده
 از این داد و بستانده معصود حاصل
 و له پناه و افغان بود همد

بشه تا شد سوی جانی شستن سر سر کرده رخت بدش
 بر رفت از چهره اش گرد غمرا معطر کرد منزلی را و سر را
 نهاد آن سر بر روی کرسی زر بخارش برده دستش بر آبر
 بگفت ای اندوه عالم برگزیده بنی را جان علی را نوزیده
 بخت جده با ملک جان جانانه بر زمین می توئی ان شاه منو
 نکم کنی من ای شاه عشاق که هستم بر کلامت سخت شکت
 بفرمودش که چه بسط بر من عطا را جان بگرند بگو لم
 در افشان شد چه آنکه لعل کربار نهاد آورده آن شهر را دگر بار
 بگفت ای داده سر در راه شفاعت کن مرا اندر قیامت
 بدو فرمود آن شاه شفاعت کرد و حجت را بسپارد شفاعت
 در آورده بدین جده با نام اندم بر فرشته با ما باش میدم
 ای زمانه دنیا و عقی صدام گشت آن مرد مصفا
 شغل از اسلام آمد اندر آندم رون علی شوش دان و خرم
 چه صبح از این سپید کند آرا رخ خرمین حور گشت شکا را
 یکی از آن سپاه کینه بر دلز بیجا دیر آمد در آواز
 کرده و ایسوا کثر را که اید بود وقت جیل مرد و لشکر
 فرود آمدند بر آفتاب تازه ایستاد و سرش و شهیدان
 بداد آنکه بدست قوم خود قرار بخت خورشید شد را چه بکار

روان

روان شدن لشکر از دیر سوی شام
 روان شد آن سپاه کفر فجام از آنجا سوی شام هشتاد گام
 بگاه شام با آن لشکر اسیر بشام اندر شدند آن قوم که راه
 در و شهر شام هشت اندوز نمیدانم بشب بود که یاروز
 همیدانم که ریخ ال حیدر بشام از کربلا بودی فرقت
 رشاقی مردم آن سلطان چهار شنید می بسن شامتها می بسیار
 سر باز زد و مجمع عام نوازش کردش شامی پیکار
 آل عصمت از قتل رو کرد در فرود از کربلا بود که صبا
 شد سجده آن سلطان و الا چو دید آن شهر شامها و غوغا
 بفرمودی قتل ز این جور سوار چه بودی که مرا در نیزه
 که با این ریختن دین می شنید یزیدیم بیکر دبا دست بسته
 کجا شد احمد دین حیدر جنگ که چسند روز کارم این چنین شک
 که کو یاز اسیران تنارم و یاز روم یا از کربلا رم
 چه جا آن که قدم هست احمد پدر فرمان روی ملک سر

مشکلات پیر مرد شامی با امام چهار
 یکی پیری در آن هست که نام که دل چو نوز بودش چشم چو ناز
 زبان بگشود و نام چهار بسیار بگفت آن پیر با آن شاه چهار

سر آن بستان بد شاه را کعبه بر او رنگت بی سلطان را بلیع
 معانی چون شد آن مخدوم جریل بدان فرعون بدتر از خزانیل
 لغز بودش بزیده هیچ دانه که با این حالت و این ناتوانی
 بر پند کرد و سلم زیر زنجیر چه خواهم گفت و چه بود بعد تقصیر
 چو فرمود این سخن آن ناتوان شاه زجا جرت آن مرد و دگر اوه
 بدست خویش آن بخت و آن مند کشته دار کردن و دست خداؤ
 فشان آن روسیه و از کون بخت حرم الله را اندر بخت
 بیای گفت آن بدین کار ستاده مظهر خلق داور
 جهان فاف تا کاف از کم پیش هتیا و سلم وید بر خویش
 رسای خواست می آن یک سلام ز شرم از حق و نذران محض
 می آوردش در ایف میکش کش بسته دند شطرنج قمارش
 جواز می شد آن کفر و پیش ز طشت زرد و بر آنکند سر و پیش
 بختی کرد روی حق داور ز طشت زرد در آن ابنه و محضر
 زین پیش گفت کای فخر دو عالم کر شد مسند شاهین سلم
 که از ما گشته غایت مغلطه که از دست افتاده است مغلطه
 لبیک هر فغان سترنا الحق کشته و کشتی آن کفر مطلق
 همان زرد و سپید کای تمام کیش شوی مغلطه و می کیفر خویش

تمام مردم

تمام مردم از هر کس بهر جا کشیدند آن سخن زان شاه داد
 کلام حق ز ستر حق کشیدند بسوی سر محمد کرد کشیدند
 که اینک میکند آیات قرآن قنوت بر کرده بت پرستان
 چو آن سر دید آن آیات بهر دگر کفری ز لب نمود ظاهر
 بجز خیزان آن کفر بدغم کلام الله را نکند بت بر هم
 نمود آنگاه از رشتگانیش بیا و باب و آن نکند شمشیرش
 که اندر بدر بردست یه الله سر افکنده گون کردید و چاه
 که کر بودند و میدیدند اید کنون کیفر و فرزند سیم
 همی گفت با فرخ بادل شاد نکندی مثل برید او شمشیرش
 جهان غم همین دشت سیم بگفت ای بدترین مخلوق داور
 خستین خود زیدم خدا را که از اول کرامی گشت مارا
 جفین و فموا اندر خطی قرآن که هر یک کار را بد عاقبت داد
 با تحقانی آیات خداوند شدی آن خیره سر حیران و خور
 جهان دید یکام خویش کیر شدی خفم خدا فرد داور
 فرخای جهان چون چشم سوز نمودی بر رخ المود و دفر الموق
 بکند ریشه ام بریدیم شاف خود آوردیم بر خاک از کاف

بود از عدل ای کاشم زنا زار با بلیت حق اینگونه بدار
بس پرده زمان آل عقیان بیایان کشته مارا جاکمان
تو خود میدانی رسیدن به با که چه دل آزرده از احمد پاک
که این کفر میس به حقان و صورتش بخون کشکان روز بدست
تو خود بیدار زای مود معبود کراشاند از کار تو خوشنود
شنیدند آنچه کرد از زمان یار بگفتند نیرند اوست خوش
خوش باد اگر دوست از ایشان نزد در پیشوی از خدایمان
کمان کرد که نزد حق دار بود این کار بس بقدر و مقدار
بشاه کشته مغرور و بی با که که کوه ناسزا بر احمد پاک

سؤال رسول رومی از سر مبارک

رسول روم این کفار و کردار خود بداند آن اندیشه خودکار
ز جابر خاست روی مرد و بیدار خطا با آوردن آن میکهار
که این سر کیمت و زنی که باشد بدین خوار و خجسته از پر شد
مر آگاه کن ز احوال این سر و زین دل خستگان ماه پیکر
بگفتن کاین سر بیست و سولت علی باش بود ما مثل بتول است
مرا این بخور چاره دل افکار بود فرزند این سلطان بی یار

مرا این

مرا این مرد طلقان خود مضطر بر آئین باشد و حیدر
چو این بشنود روی مرد دلش بکشتا افغان آئین و آتش
نکرده هیچ قومی ای ستمگر چنین کار بر ما دلاد سپر
چرا خود کرده رسا و بد نام چنان دانه تو خود را میر سلام
ترا شفت آن نیرد کفر حیا و نزد فریادی جلا و جلا
تیرش بر ما داد این بد اندیش مرا رسا کند در عکس خوش
چو دانست آن شهید راه داد که باید دل و سر از بر این سر
بگفتند آنگاه با آن مرد نام که ای ملک بی بود و عار اسلام
چه امشب بگفته اند ز خود بخشیدیم احد آن نقش خستین
که مرا فرمود آتشاه در عالم که با ما فی جنت باش خرم
کنون تعبیر خواب آند مردا بجشم جنت عدن است پیدا
ممود اظهار سلام آند افکار عزیز و سالار چار
ببرند سر زان تازه ایمان پذیرا شد بنی زان تازه دمان

خاستن مردی شفی یکی از عیال الله را بکنیزی
ندام قهقهه جان نوز دیگر در این روش یاد روز دیگر
یکایک خواست از آن بچه خضار نظر افکند بر جمع کفار

یک دخت صغیر از شاه معلوم در آن جمع اسیران بود معلوم
 پسند افتادش را با جالش که غافل بود از نگاه و حلاش
 یکشما با بریدار میران بخت بخت این دخت از پیران
 که اندر خانه خدمتکار باشد بهر کاری هم انچه را باشد
 بر دیش صبح زود دخت پیمبر که نبود از روی تو میسر
 چنین دانست دخت شاه و شاه که شد این را در پیش ایشان
 ز خورشید آلوده که بر شفت در آن گفتک با عیال گفت
 میسر نبود این را تا توان را که خدمتکار بستم این خاندان را
 خوشی دید آن رفتار و کردار تو گفتی خواب بود و گشت پیدار
 یکشما با بریدار آن پسر مرد که ایچانده عالم از تو بر درد
 که باشد این اسیران دل فکار که ایچانده است امید از دادر
 بدو گفت که این کفر منظر که ایچانده است آله الله
 مر آن زن دهر زنجیر و قول که نامش هست هر چه بدو
 بود این کو در دیش مضطر از این پسر به یار و یاور
 چه این بشید شایسته شوش سه پاکش چون نوزده آتش
 یکشما با بریدار آن کفر مطلق که بخت به نهایت لغت است حق
 کهان

کهان بود کانیان از فرنگند و یا از ترک یا از روم و ترکند
 بجز حق سر مرد و همشوار جدا کرد از یکدیگر با چار
 منزل کردند آن عصمت در خرابشام

شده خاور و جزای پروانه رنگ کون کردید و شد عالم رنگ
 کجی و براند بی سقف و سید بدی در جنب خانه اکبر
 چه ویرانه نیده چشم افلاک چنان فرود به بر صف خاک
 نمود آن چیا دل پر از کین در آن ویرانه های آل کین
 چه در ویرانه شد آن شاه یکس شد آن ویرانه همچون خرم طلس
 بکیم هستی بالعرش رحمن مر آن ویرانه آلوده عرش زدن
 بر دخت که آل احمد پاک بختش می همه بخت چاکر
 ز در درخ وزانده پیر بیالین خشت و از خاکستر
 همه یکجا بر دخت خفتند غبار غم ز دل با اشک فستند

برون بریدار حضرت سجاد علیه السلام بمسجد
 یک روز از پختنق ایمان مسجد شد روان آن شکست

همه بر درین العابدین را خلیف حق امام رستین را
 که اندر کفر آن شاه چهار کوه تا سزا بر شاه بی یار
 خیال خام آن کفر هویدا کرد آل سفیان سخت رسوا
 مسجد اندر آمد ظلمت و نور یکی آن کفر و دیگر شاه رنجور
 تو گفتی مردم آن شهر کبیر ز مردم زن همه در مسجد اندر
 خطیبی را برین کفر بنیاد بکلم خویش بر منبر فرستاد
 بدخواه خود آن مردود و زود همی سرود مدح آل سفیان
 پس از او کرد آن بدتر رشاد بنا به بخار از آل علی یاد
 کلام حق حق آن شاه رحمت چنین فرمود با فرعون اقامت
 بدو رحمت که بر منبر بر آیم سپاس حق به بیکوئی سر آیم
 سر آیم آنچه حق را رضی نیست بنایم آنچه راه مردمان است
 نه ادش رحمت اگر سخت نیست که بر منبر بر آید صاحب رحمت
 شدند اعیان شافق جمله کبیر تنها کرزان میر بد اختر
 بدو رحمت بدین شاه حماری خطیب یکدیگر جمع ترک و تازی
 چه خواهد گفت این رنجور چهار چه خواهد کرد این شاهی بی یار
 بکشتا بر کشید این کشتو را نه بشناسد مثل من کس اورا
 اگر بر من

اگر بر منبر آید این جوان راه برادر در دل سفیان آه
 چه گفتند با آن کفر جا میازی را کهن باشد
 جامنت نه ای میر سخنگو که خد این توان آید غنیمت
 چه رسوائی آن با فضاحت بمنبر بر پشت خلاق و فضاحت
 خطبه حضرت سید مجاهد سلام الله علیه در مسجد
 چه بر منبر آمد شاه چهار چه بر منبر آمد شد و کربار
 پس از توحید حق و لغت احمد چنین فرمود آن سلطان سرمد
 که دنیا را با اهل خود بقا نیست چون امش بخار دار فنا نیست
 مانند سبک در او کسی شاه مانند ما اند جز داور داد
 نه او ای نمش کنه با آن است هر چیز فنا و خویش فانیست
 پس از اندرز آن سلطان چهار بکشت ای شامیان شوم کردار
 شناسد مردم هر کس از این پیش اگر نخواهد کتم تعریف از خویش
 منم فرزند آن شاه که بعلما بنام نامی او کشت بر پا
 صفا از مقدم او با صفا شد منی از مستجابش بالقفا
 منم فرزند شاه عرش بیما که سیر لامکان کردی بیکجا
 منم فرزند آن شاه که قرآن در او فرمان شاه شد نیردان

بود ابداع این شرح مبارک
 بود آن شاه در جبهه پیغمبر
 که او باشد مرا در ننگ و خنجر
 و گرفتند آن شاه که اسلام
 شهنشاه زل را جانشین است
 خلیفه حق امیر المؤمنین است
 بشنید کین سر از ابطال اعراب
 فلکند آتش بر دوزخ و احرار
 بیتان و فغان را پدر و ار
 جزا بود و غمخوار و پرستار
 سوره بود و خالی از پرستش
 شد مشرک خدا را طرقة العین
 همانا کاشف کرب رسول است
 علی سر خدا ز نوح قبول است
 بنده از تنگ تیر او بهیجا
 کردی کسی بر پیش حق یکتا
 هر یکدشت آن شاه ز رخسار چار
 ز ترفیع نبی در وصف کردار
 بکشید و بفرمود ای عجمت
 فغان از جور این مستوره است
 منم فرزند سلطان پهرمند
 همین آن کشته عشق خداوند
 که اندر کربلا بدم و تقصیر
 گرفتندش سر از پیکر بشیر
 ابا آن کشته کاف قوم اعراب
 ندادندش ز کین یکجور عذاب
 همین سر اسیر پاک آن شهید است
 برسم هدیه در غایت نیر است
 بر اینده دل خشتگان آل رسولند
 نتیج احمد و نسل متولدند
 پیاں حال چون فرمود آن شاه
 ز غفلت چنگ کشته آگاه
 بیاید

بیاید ناله و فریاد و شیون
 زنده و مسجد از کوی و برزن
 فادری شورش اندر قلاطم
 یکدیگر چه گفتند هر دم
 که و اویلا از این غم و از این غم
 ازین رشار و این کردار و این غم
 با گفت این برید کفر ز جام
 که اینان خا جند از دین ۱۳
 معاذ الله که این شاه حجازی
 مسلمان گرفته ترک از می
 برید و سیاه بی محابا
 بجز و ترسید از انشور و طوقا
 مؤذن را بگفت آن ننگ کفار
 که قطع گفتگویش کن بناچار
 بر از گفتگو این ناتوان را
 که رسوا کرد خود صفیان را
 نهادی چون مؤذن دست بر
 بلند آواره گفت الله اکبر
 چنین فرمود آن سلطان و لا
 بزرگ را جز او کس نیست دارا
 بزرگست آن خدای فردا و در
 سزد در حق او الله اکبر
 پس از بیکر و از تحلیلی کینا
 مؤذن گفت و گفت آن شاه و لا
 شهادت میدهم روح روانم
 رک بوی با جمیع استخوانم
 که فرمودست آن خدای بلند نام
 شریکی از برای او ندیدم
 چون نام می سلطان مختار
 مؤذن گفت و گفت آن شاه و لا
 همین شد اگر میدم پیغمبر
 بود جدم ای موجود داور
 در کوه که جدمت حاشا
 شوی کافرت حق یکتا

و کعبه عزت آن شاهت چو کشتی صلیب را بدلت
چو امار اسیر و خوار کردی کشن در کوه و باران کردی
بپاشد آن یزید کفر آیت بکشتا بر نمازم نیست جت

بیرون آمدن یزید از مسجد و خطا بیهودی با او

برون آمد رسیده کفر مطلق بر از کین سینه در کشته از حق
یهودی عالمی آمد خوار بر سید آفرین از کفر کفار
که نبود این مجازی ناتوان مرد که کرده شامش را بر زرد
بکشتن این پیر شاه خست حسین تشنه لبها جان شمع
بکشتا آن یهودی مرد دانا زردی حسرت و غم و آهینه
پیمبر بود تان احمد بدروز سخن غفلان کنی فرزندش امرو
چنین کاری نکرده هیچ کافر بود دین من از دین تو بهتر

مکالمات یزید با امام علیه السلام

چو دید آن زکویه نشسته کردار که بر او ای ذوق کشتی از مقدار
همه مردم نه کم در همه جا هر لعلت کندش همجا با
طلب بنمود سلطان ام را خلیفه حق اسیر محرم را
بکشتای

بکشت ای بکشته تشنه گمان خطا گرفت و فرستد بشبان
طلب کن هر چه خواهی زمین زود که کار من همه یکسر خطا بود
خدا جگفت با آن از خدا هر سه مطلب با شدم امروز بنظر
نخست از بایدم در کشتن است که کرم چون بدر کوی سعادت
یک باید ز مردم برگزین که باشد پارسا مرد امین
برو این یکسان را به بهانه سوی منزلت و ما وای و خانه
دوم بر لشکر خود کن اشارت که بودند آنچه را از ما بخت
که ما شیم از همه مردم سزاوار جال خویش از آن قوم بخوار
که در آن مال از خلیفان و یاره ز طوق دوست رنج و کوشا
را طبعیات و محضات دیگر بود میراثم از لاجت عجم
روا بنود که میراث اما صحت بود در نزد این نشود آ
سه دیگر آنکه هستم بخت شتاق بدیدار سر سلطان عشاق
ترا مقصود از این سرکشت حاصل شدی بر از زوی خوار
چو خواهی کرد دیگر ای ستمگر تو با این سر که هر رستی بیکر
سزا بنود سر سلطان بطحا در اینجا باشد و بیکر در اینجا
بنی بسیار آن سه خدا را سر سلطان از بیکر جدا را
بشگفت آن سید زکویه دل که خود میرجم را سوی منزل

ایضا در این کتاب

وفات دختر امام علییه
السلامی در خرابه شام

یکی ز غمخیزان در باغ زهرسرا
بافتن آرزو شده خرابه بپرید
سرخسید ملکات ناموس داد
گرفت آن زکلی پشمرده در بر
بگفت ای عیال کار یار و یارین
چرا در خرابه بخش جانده جستی
بگفت ای عیال بایم کجا رخت
سرو گرفته بود ایندم در آغوش
سرو گرفته غیب از بر من
ز رخسار و ز کردار پر نور
بگفت ای جان من ماتم رسیده
ای جوید من ایندم بیانه
چو زنی با برون دل شکسته
خوابه جایش با آن ستم
ز آه و ناله زده بگفت و افغان
بگفت لاین فغان و ناله کجاست
بگفتش از زندگان لای تنگ
یک کودک ز شانه سر بریده
بگفت از خواب زینین بیل
نخزیده به که خون ناب پرید
گرفت آن زکلی پشمرده در بر
چو بخوابی بگو ای جان شیرین
سرو این خرابه کن را دل شکسته
بد ایندم در برم دیگر چرا رفت
ای بایده دستم بر سر و کوشش
ببین نوز دل در چشم تر من
شدی بر جان همه بخش افروز
که این کودک پدر در خوابیده
کسی خوابه ز من گور ای بانه
بگور اگر دانی کودک شکسته
بماند طفلان سر بار غمنا
ببیند از خواب بر پاشد بر اسنا
خوابش در کید و فریاد از چیت
بود این غمنا از آل سیم
در این ساعت پدر در خوابیده

کون خواهد پدیدار گشت خویش
 و ز این خواجه پیش جگر را گذریش
 چو این بشنید آن مرد دیزوان
 بکشتا چاره کارست آسان
 سر بایش برید اندم بسویش
 چو چند سر بر آید آرزویش
 چنان طشت دهان سر قوم کمره
 بیاوردند نزد لشکر آه
 یکی سر پوش بد بر روی آن سر
 نقاب یک بروی محراب نور
 بهین جور و ستم کافش و دلش
 بر آید بنزد و خضر خویش
 چو دیدند آن سپهر اندر پیشان
 سرسار روین شد نزد ایشان
 با شغال آتش جلد یکسر
 نداشتند با می خویش از سر
 بر پیش روی که سر نهادند
 ز نور دل غم دیگر نهادند
 بنا بر سر نهاد آن نوک زار
 بکشتا ایچ و دلش افکار
 چو شد زیر این سندی ستر
 که جز به نوارم هیچ منظور
 بکشتا و سر سلطان و اولا
 که آنکس را که خواهم هست اینجا
 چو این بشنید و بر پشت سر پوش
 چو جان بگرفت آن سر را در آغوش
 بکشتا ایچ و در سالار اسلام
 ز قلعه مراد در پشت چو نشام
 بدو زد از تو همتا کشیدم
 بیا به نوا و محراب دویدم
 چو گفتند مان در کوچه و شام
 که اینان خاچیه از دین اسلام
 مرا بود از تو ای شاه بیکان
 بر ستاری بنید جز تا زیاده
 ز کعب نیزه و از ضرب سینه
 غم چون آهوان کشته سینه
 ۱۹۴

بدان سر جلد آن جور بستوها
 بیا کردی و آن در هر المها
 بیا کرد و بکشت این شاه محتر
 تو بر کوه بریدت سر ز سپهر
 که این عالم ای سلطان مظلوم
 ترا از زند کافه کرد محموم
 سر از خنده سالی در پدید کرد
 اسیر و سیکر و بی پدر کرد
 یکی کشت سرش پیش در آغوش
 بنا کشت از کشتار حواش
 پرید آتش خویش الی لغوش
 بنام که انگشت این خاکه حقش
 پرید و از این جهان و دینان شد
 در آغوش بر لبش آشیان شد
 خدیو با نوان در یالت آنی که
 که بر تپه است سرخ بی پروبال
 بیا لفتش نشست آن غم رسیده
 بگردان زمان داغ دیده
 خفا بر داشتند از دل تنگ
 با و ده که کشتی هم آهنگ
 نیا کردند از نفع و بشوئی
 که چو اندر جهان شد بر توکل
 چه چو از جرم و گردن شد پدیدار
 بآن شامیان شد ندر پیدار
 چو زدند جمشید سحر را
 برید آن بخیالی تخت سرا
 که شد آن توکل لیسان حجت
 بر دین جهان پر حجت
 بنفش و دلا زمان آن تنگ
 بر دینش بجای که لغوم کافر
 زین غم شد بآل الله اول
 دوباره که بلا از نو نمود در
 ۱۹۵

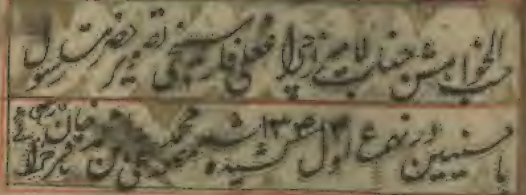
فغان در شام تو علم می جوشد
 نه بیدار و نه زیند به کمالش

روایت است که در روز یکشنبه چهار
 بدی ز عقد شریا بست شد تسبیح
 که ناگهان ز در آمد عزیز زیند
 چه دید سحر بدست مادر کردید
 حسین دود سحر را گرفت و کشید
 و آن گرفت سحر را علی حکیم
 حسین رو چسب کرد که کل حکیم
 برادر می ز برای چه روز کار آمد
 بیابقت بازوی من افتاد
 حسن دود سحر را گرفت برادر
 علی چه دید که ایشان شده اند
 برادر می ز برای چه روز کار آمد
 ای عقیل ای جعفر ای برادر من
 برادر می ز برای چه روز کار آمد
 بدو کشید که من یاورش هستم
 عقیل جعفر قیام اندوخت خواه
 چه گرفت سحر شد بدنام یار
 که سحر را نستانند آن روز بهر خدمت
 که سحر را نستانند آن روز بهر خدمت

حسین چه دید که ایشان تن شدند تو
 که اخیل خداوند قادر و هاست
 شنید چه کرد رسول خدا صدامین
 چه بر نفسی شد لولا که را نظر ز غم
 که ای عزیز خداوند کار بر عود
 منم و آن خدا و منم و حق رسول
 منم که نظم سمرات هست در دستم
 منم و حق تیر منم شده دوران
 منم که حفظ و دوا الفار را گشتم
 منم کشنده عمر و منم اباحسین
 منم پشت منم کوش منم طربا
 منم کشنده عمر و منم ابوحمین
 منم صفا و منم مرو و منم زفرم
 منم نعلین خداوند کربا لشکر
 منم که پنج قهرم در یوز در را
 منم که قبضه خورشید را بخت فرار
 اگر هست از فرقه منم دستم
 چه این کلام شنید از پدر منم
 خطاب کرد بجهش تو هر چه
 بیا و نور دو چشم منم را دریا
 که گفت که جدت نزد خداست
 خطاب کرد حسین را و اینچنین فرمود
 منم و آن خداوند قادر و معبود
 منم معلم روح الامین روح قبول
 منم که بنگارها را تمام بگشتم
 منم نجات دهنده شیرین سلمان
 منم که بهت کلبه جهان سرانگشتم
 منم امیر عرب و سردار بدر حسین
 منم علی منم عالی منم اعلی
 منم هر برود غا شمس در بدر حسین
 منم که هست حکم همیشه لوح و قلم
 که از خدمت مرا تیغ و از منی و خنجر
 بسته ام ز لزل شخت و یو کافرا
 کشیدم از پر مغرب و دن برای نماز
 چگونه سحر در آید هر دو روز دستم
 بجز عرض که ای نوز دیده تعلین
 اگر

اگر تو انگر عشق با خدا یو زمن
 اگر تو مرث جبریلی از سخن دانه
 اگر صحرای منم امین رسول
 تربت باب بوطالب تربت علی
 اگر که جد تو عبدالمطلب است بدان
 اگر که مادر تو فاطمه است منت بدان
 یقین ز مادر تو بهتر است مادر من
 تمام آیه نور است و کرم مادر من
 یقین که جد مرا از جد تو بود بهتر
 حیدر حضرت حق را خدا یو لاک است
 اگر تو بی جهان میر و لدل و شمشیر
 اگر خدا بود داده است طبع کوشش
 اگر تو روی ستیزه آوری بدشت بلا
 اگر ترا بجهان هست شیعه بسیار
 اگر تو شاه و نجف باشی ای دل خدا
 اگر هست غیر خدا ازین سخن نمود ملکوت
 برز که در خدا یا بحق باب و بسیر
 و در کوشش و عرشیم ما حسین حسن
 مرا نموده جهان جبریل در باله
 اگر تو روح بتولی منم عزیز قبول
 یقین که مرزا بوطالب است علی و له
 مر است جد گرامی رسول عالمین
 مر ابو و بجهان نام دختر احمد
 خبر ز مادر من داده است مادر من
 برادری منم و در جهان برادر من
 چرا که کرده ز انکشت خویش شوق غم
 شمع محشر نور چشم اخلاک است
 منم فاشیعه برادر خنجر و تیر
 بمن خدا نموده است خنجر و خنجر
 منم که گشته شوم در زمین کرکشی
 منم عرب منم یکس منم بیار
 منم که گشته ای ز منم کرب بلا
 فغان مال مرا آید عالم ملکوت
 که کبر در سر تقی شعیان یکسر

بخش شایسته انگاه دانش را ز لطف محبت انگاه ادای دانش را
بجه بکاتب مجزوی که در جهان فنا بعزیزت چهارش غمزد امید عطا
علی است بر هر عالم خلد مرودات
عیم اول نام قهری صلوات



الحجج من جنات ابراهيم علي قاري
مسنين اول عشر شيد محمد علي بن ميرزا

داشت عبدالعالم و خرمی
 چون شنیدستم که نامش منده
 در میان حرب و یان تا که برد
 صید خندش خیر در عالم کشید
 بر سرش زلفه سودا می کشید
 چون به عبد از حالش شد خبر
 منده را آورد از روی وفا
 عرض کرد ای خسرو ملک عرب
 ای بیویت چشم امید همه
 مدت نه سال گرد آن با وفا
 چون که از دنیا رفت ز برای من قول
 مدت چندین از آن تاریخ گشت
 خفت از زینب که فتنه می گشت
 گفت زینب میروی و میگرد
 میروی منده تو این چنین فکر
 منده رو در شام جهان دار باش
 منده که چو تو در طشت طلا
 ده چه دختر آفتاب نوری
 بی روحی بود تا او زنده بود
 و ز طاعت شهره آفاق بود
 تا بریدها نامش شنید
 گشت سلطان دانش شنید
 آتش خیرت بجانش زد و شرر
 در دین خدمت شیر خدا
 ای وجودت آفرینش اسباب
 باشد این دختر کنیز ناظم
 از دل جان خدمت خیر النساء
 منده میکرد خدمت زینب میل
 طاعت طاعت با جلالش گشت
 تا رو تو پدر اندر وطن
 لایق زنجیر و زندان خانه
 لیکش می بینی مرا بار و کر
 در میان همین غمخوار باش
 رهس چو من شهید کر بلا

منع کن که گزشت برت جوش زنده
 شد روان منده و لایق شون کشا
 از نیت شد برون آن با وفا
 پس بر نیتش بر دانه شیر شام
 نه آن منده خرمین جگر
 تا شمی در قهر خود بنیشت بود
 تا که ما دید آن خرمین مستعد
 دید جگر یک با صد قفا
 شمایان را جگر شایه ها
 حالتش از خود افزون شد و حال
 در جانش گفت آن نام و نمک
 جده خون نام سیران را شد
 غرق ز تو گشت از نیت با
 بر در ویرانه به نام و در
 بر در ویرانه دیوان غم نصیب
 بر دو بالیست بسته ز کفر بود
 گفت منده با صد شور و شین
 با کینش گفت یاد آور مرا
 چو سیر لبها بی پرویش زنده
 چو زینب بخت اورا آستان
 شد کفر زینب
 عقد بست او را با عزت تمام
 بود از احوال زینب به خبر
 در بروی جوش از غم بسته بود
 تا لطف حق می شد بلند
 تا مگر خانه دارم غم جان
 ما غریبان از وطن ویرانه ایم
 که مطلب با کین هر دو سؤال
 جمیع هستند از اسیران فرنگ
 غم رفیق کرد حاصل از برید
 بر د با خود صد کین مرهقا
 به سیر زینب خرمین جگر
 نوجوانه خفته چهار و علیل
 از غم مرگ بدر دگر بود
 که این شبهاست بهید او با چنین
 چون بقدر خویش برگردیم ما
 از برای

از برای این علیل تا توان
 چون شنید این را دل که گریه یا
 از دوا و از غم دایم در گذر
 منده کرداری تو کین منجری
 دختر شیر خدا به معجز است
 آه و او یلا چه آمد بر سرش
 گفت با کلام این چنین جگر
 چه که میاید کین ما درم
 منده آمد آن زمان با صد لوا
 گفت ای خدا تو را قربانت شرم
 گفت این کیستی در کجا داری وطن
 گفت بر کوا که این فرقه حال است
 گفت که هست عرب بند پر شهرت جا بود
 گفت بهیچ شکی نبوده با خیر انشاء
 گفت ایامیست از علیل ایش را
 گفت ایها که سیر خاقان فر تو زینبی
 گفت زینب را نبودی چه توته کجا
 هم دوا و هم خدا سیرم رو با
 منده را فرمود از روی دعا
 چه که ما را شده و داخون جگر
 یا زیاده از لبها و جادری
 سر بر من زاده پیغمبر است
 دید زینب چون کین ما درش
 نزد منده نام زینب را مبر
 این زمان دشمنان و تاش تیم
 دید میاید به کینش شین
 خیر ترا دیدم کجا ای محرم
 گفت شما این سؤال و دگر از آنجا
 گفت این ما سیران اهل کفر
 گفت ما را در دین منزل دما و اید
 گفت روز و شب را در نزد او کجا
 گفت که میباشید هر که باشد
 گفت آری زینب کفر میا مردم شین
 گفت قدم شد کجا زاندر که عبور کن

آفرین شایقی با این زلت یاک

رحمت حق مرثوہ مستند باد

وایسرید را بدو فرغ عذاب کن
عذاب هر دو چون از برای او کم باشد
بش مسکند خسته باره آبش کن
بعدظم خودت ای کذا عذابش کن

عذاب هر دو جهان را برای او کم باشد
بعد علم خودت ای کذا عذابش کن

معجزه حضرت شاه اولی امیر المومنین علیه السلام در بیان قدرت پادشاه و حجاز

الا ای طوطی بر بوش منعقد	شکر بر من کن از نطق شکر بابر
که کلک ترا ج خوش دارد	که از طعش شکر بر د بجز دارد
اگر قد مرا باردار کند است	که کلک ترا بدار کند است
الا ای لبت مشکین شایلی	برون آور غیر از چشمه هار
از آن عنبر که داری شامه	معشبه کن رخ گل برک فگار
بیا بسنبل مشکین بر چین	بروین گشت آهوی قاتار
بعطر قره عنبر شمیمت	شکست روق و کاف عطار
خضر حبت آبیروان درسیا ای	نور هم سه درسیا ای نه خضر دار
خونفاش آن چین دهم عنبر خام	صیایف را بنوک خامرینکار
چنان که نقش او مثال جبین	فرود ماند بسا نه نقش دیوار
خفته قن افرین کن بر خدا ای	که هست او را خدا اولاد سوار دار
خداوندی که بر تنزلی داشت	زین و سیمان دارند اقرار
مهر استیش از شب و مانند	منزه داشت از شکل نمودار
بجکت بر زلف قطه خاکه	اقدست کرد که او ان مفتخار
مکرم کرد انسان را بفرمان	شاسایش دارد عقل پیشه
بهر را دارد چنانی بدیدن	زبان را دارد بیستای بکهار

چهار افسار در باجم قرآن داد
 خداوند آیتها شیر طایع
 میان خاک و باد الفت افکند
 شب تار آوری باروز روشن
 نمودار کمال قدرت تست
 خلقت را در می از کوکب است
 محمد ختم تو قیام رسالت
 ز طبعش متوج تار که عرش
 صبا از کوشه عبیر شمیش
 شفیق مهربان مای است
 بنفس آیت نقر من الله
 مثال دعوت عبیرش است
 بر صفاه کرا یاری کفایت
 یا بشنو که فرصت کلام است
 در دوحی صبحی عبیرش
 نکر که بپوشانهای دوران
 بیخاسال تا بهجت خبر هست
 تکه ای از پی روزی غریب
 کرامت مقرر بشدیم چار
 توشه دارنده قانون مقدر
 کما الفت بیان الماء والنا
 چنان چون روز روشن و شب
 ثبوت و ثبات و سیر بسیار
 زمین را در شمی از نور همت
 رسل انفس نامش چو طیار
 پاکش کوشه از فضل رهوار
 پیام آور دانه زبان بکار
 شفا عتق از نامش کنه کار
 عجبم را کرده رایت بر کوشه
 زده ده از سواد زنگ زنگار
 اگر چه و هفتان هستن بسیار
 برود اهل بیت بجهت اخبار
 چه محبت یافتی فرصت کیدار
 کجا فتنه یاران و غدار
 زبانی از غیبه محمد و یار
 چه پسندت زغالی پرو چار
 ولایت

ولایت نامدارم ز حیدر
 روایت میکند از این عید
 چه چهره ت گردید روی کوه
 حجازی هستی اندر عریض
 تو آنکه دل جیشتن چو دریا
 نبه منم تر از وی در دیده
 بمن مشکند بخرمن عبیرش بود
 محبت خاندان آل حسین
 چنان در دوستداری صادق
 جوان بر در عریض دلبسته بود
 لیکن دختر می در پرده بودش
 بر می از حسن او دیوانه گشتی
 شب عبیرش کن هندوی مریش
 غدارش را چو در صفه کوه خواره
 تا به غره مشکین ابروی
 ز تو که ناکه دلدور چشمش
 مکره ز می ز بهر مویشی
 ز آفریننده اندان خست
 بطقت تارین چون در چشمه دار
 انام که کشت کشتی هزار
 بخیل اندر چو درش بود چو در
 کفش چو ابریشانی که باد
 خداوند درم هم بود وینار
 بکشد در و جهان ز بکر و در
 امیر المومنین را بدم و یار
 که اندر راه او جان کردی ایثار
 همه چون در سر کوه
 نگار سرو قد لا محاله
 اگر چنانچه بنده می بودم
 ستاره ماه رویش را پرستار
 چشمش را چون زلفه خواجه
 کس که انگن کسی که می گذار
 غزالان را جلوه سینا افکار
 بطرف جویبار آمد بهنجار

چراغ آتش بر داشت کردی جان کا که خود از سر انگار
 چو یک خدی بر آمد در درونش جوید آن آب که چون یکی بار
 جان بقدر و دردی ریخت و سختی
 که از کا چند کی شد مست سحر
 شکم پر گشت از دگر می جو آفرین که از آب تنی چند کران بار
 بعد شرمندگی آن که هر پا که شد اندر تخت مردم گرفتار
 از آن مرده نشین و پیرو دراز سخن گفته شد در کوی بازار
 زبان تحت اندر می کشید قش و اسرار در افواه شهرار
 زبان طعنه بکشتا و دغویان که این حمل از که دار می ایستگار
 صدق با قطره باران نه بیند تنی دارد شکم از قدر شهرار
 ترا اندر شکم که قطره نیست شکم پر کرده در می چون صدق دار
 بعد از از می آب و دیه کفایت معاذ از معاذ از آن می عار
 ازین تحت بر آب گشت دامن که راه حال من دانی می هزار
 بس که گشت و کسی نشین از روی که این حمل از که دار می ایستگار
 صدق با قطره باران نه بیند تنی دارد شکم از در شهرار
 ترا اندر شکم که قطره نیست شکم پر کرده در می چون صدق دار
 بعد از از می آب و دیه کفایت معاذ از معاذ از آن می عار
 ازین تحت بر آب گشت دامن که راه حال من دانی می هزار
 بس که گشت و کسی نشین از روی که این حمل از که دار می ایستگار

بس که گشت و کسی نشین از روی که مرده آن حالت بی طوفان پدیدار
 هم آخر سر جهان کرد پیدار پدر با ده برادر خبر دار
 پدر صد ده ها مرز زمین زد که آن چار می فروزن بدین کار
 بسیار مردان با ناموس و قهر گشت که گشت از زن و دهر خجلار
 پدر فرمود که اگر آتش او کی است که هست آن ناسر از آن سزادار
 بعد خوار می زدن همان کشتن بسکه از اخلاق مانع و باردار
 کشتن از خانه بیرون کشیدند رسن در کردن از روی جور بار
 هر دوشان مرد و شهر از جنت حرو که و آمده خلق بختار
 چنان از کس تر آب میرگشت که از روی رشک بروی ابرازار
 بسوی آسمان بکوه نظر کرد زین خوار می شده چو خاک بر خوار
 که ای دارنده افلاک و انجم فلک را دور و داردار دار
 ز حال سر و سر من چو دانی منم مستوره و هستی تو ستار
 بحق عفت مریم که او بود از این تحت که میگفتند هزار
 بحق معجزه حقون هشر که بر دیش بگردن بهر زوار
 بحق جاد و شیشه اوی که در تور ته از آن رنر ستار
 که کس بخت من با خبر نیست تو این پیشش از روی مایه بر دار
 زمر که خود نیز ستم آید که مردن آدمی را هست چار

ولی در خلعت بایستی بپوشیدم
 لبها نگر و موسوی کوفه آورد
 که با مولای او رکنی و محفل
 علی در کوفه بود آن روز و آنجا
 که ما که با کف از عالم غیب
 بعد از کف حیدر مشکلی است
 ز کوفه رفت خوام سوی شرب
 جوابش در قفسه کا میخداوند
 مرا با خود ویر تا من بپیم
 علی سحش گرفت و گفت جز
 بیا بر پشت پای من بنده بای
 چه قفسه هر چه فرمود و شجاعت کرد
 سبکت زانکه آصف خفیه بقیس
 ز کوفه حیدر آمد سوی شرب
 غلام غلام دید و مردم انچه
 بقصد خون آن پاکیزه دامن
 علی عالی بدین نکست فرستاد
 خبر شد اهل شرب را که آمد

بیاید

بیاید باب دختر سر گلنده
 بیایم در قفسی افتاد و بگرست
 کردیدی تا چه دیدم در زمانه
 بدین بر این سر زین دختر شوم
 بدین دختر بد اختر گشت دادم
 امیرالمومنین در بر گرفت
 از این دختر تا پاکت دامن
 یکی که هست بختاده و مشغول
 بغیران خدای بر دلش آرام
 زافر خود تا اهل دین
 خبر شد زان بعد از عیاشی
 شاکست و ستایش کرد بسیار
 که آن مدح ستایش باز گویم
 امیرالمومنین شش طلب کرد
 بکشت آب باران باید و برف
 چرا ز باران فرو نهد باران

نخاری خورده زان گل بر چرخه
 ز خلعت بر زمین افکند و بپشتار
 ز کرد و کردش دوران دورار
 چه آورد و بسر خرقه شکار
 بد اختر که بد اختر شد گرفتار
 گزین تفت دامن در تن میذار
 بغیران کرامی بد میسندار
 درون دخترت زان دارد دارار
 تو لختی دل بدین گفت بسیار
 بر دهن آیند مرد و زن یکبار
 بخدمت پیش باز آمد خدم دار
 که حیران شد و رو چشم یکبار
 قوافی تنگ می بینم در شکار
 بیاوردند و شستند خضار
 بیا بر این زمان و شرب و کسار
 بجز خورشید دادند اقرار

کلین خاتم از سوی چرا کرد
 بر آمد ابر سگین کت سپردار
 فرو بارید بر بالای آفتاب
 چنان کان طشت را پر کرد از طلا
 بدید آمد زبالا قبضه برف
 بدو داد و سبک شد تا بدیدار
 طلب فرمود از آن پس پاره خوش
 در آن آستین تا شد تیره چو عطار
 یکی چید در آن صحرای بفرمود
 بیا افزشتن خالی را چسار
 در آن چمن فرستادند شل و دست
 زنی با او از آن در دست گفتار
 ز آن کاروان بدست و کز زر
 ز آسبشت بشناید گفتش
 در آن فلک کیم و شد سگبار
 چو کردند آنچه فرماید فرمود
 برستان دختر از جانی فجار
 سوار و نه تا مردم بدیدند
 که کشته شد و دشمنان است آثار
 یکی گفتا چه داشتی تو و زنتش
 طلب فرمود میزان مشاقیل
 شمشیر تازه دارد باغرا کت
 بدان تا وزن کرد و شفقار
 برافروزد و با اعلام سلام
 زو هم پیوسته شمشیر کیش
 زلفش بر لبش بکشد در غار
 ولایت را چنین و الیت الا
 ایابن حسام از طبع چون آب
 بدو عزت طاعت و یاسین
 روان کردی ز باغ نظم انهار
 بدو عزت طاعت و یاسین
 مخالف انهدای داغ بر دل
 عزیز را زدی بر دود مسمار
 کربانی

کربانی زمان قدرت ندارند
 لوتقد خود بدان بگذر ز بندار
 سخن را که خردار بداری
 دل از سوای این بازدار
 چو طایه سانی برین بازار بگذرد
 پیش کرک نمرود بگذرد
 سپهر ازرق لبس عذر سناست
 ساز و باکس رزاق خدا آر
 ز قسمت خانه دلوان جنت
 و مدت روز هفت و ده اودا

قصه زنی شدن مریه و دی و نه
 حضرت شاه اول امیر المومنین مولانا علی علیه السلام و فضیله
 محمد مجید استایش بی مر
 صفت زبانی خالق اکبر
 نقش بند سواد خاتم کن
 کار پر در صورت و ده
 صنعتش از درون برون کردی
 حکمتش از برون درون پرور
 قدر اندر قضای اوست که آتش
 آفریننده قضا و قدر
 بسته بر کوش کردن کردن
 پرش از عقد اخوان زیور
 نوز و سی سیده را هر روز
 بر سر اکلند و فرمونی مجبر
 داده بر مسجون مبارزان صبح
 در کف آفتاب تنع و سپهر
 همه آتش کوره برستیش
 هر چه هست از مدار تا بدر
 شکست از آنجه و چرخش عمل
 در زردیا کت زکان کوه

کل زخار آورد زخار خاگر
 بدین خشک خاک را کرده
 از نسیم بهار تازه و تر
 لبست دمای اخضر و احمر
 بهشت خاک چون بت آذر
 بوجو شریف مغیبه
 جفتش راه رشد بخوده است
 ماه تابان بکوه شرب
 حواجر آینه و ختم دل
 سبب آفرینش عالم
 شرف دوده بنی آدم
 بهشت پریشاد هم با کمال
 خادم روی چون پیشگاه
 تو تپای غبار طینش
 دعوتش کایات را کافی
 هر چه خشکان رستاخیز
 در کشیده نعیم بهشت
 در همی حال او غمزه شده
 تا نماد نهوش محفوظ
 ز آب شیرین فی ذری شکر
 از نسیم بهار تازه و تر
 لبست دمای اخضر و احمر
 بهشت خاک چون بت آذر
 بوجو شریف مغیبه
 احمد بر سل حمیده سیر
 بر همه محضر از همه بهتر
 مقصد حق جری و نه بیکر
 بر قریش و قریشیان بهتر
 تا آدم ز مادر و ز پدر
 هندوی زلف چون پیشگاه
 دیده آفتاب را در حور
 دولتش هر دو کون را داور
 شهنشاه وقتنه محشر
 باز در اندوه سمر و سفر
 ذره بکوه ذره کسته
 تا نماند رسالتش اجتر
 بر حق

سپهر خورشید را کرده
 حیدر آن رهنمای قلعه کشتی
 انبیا را حمد مستنصر
 در وجود شریف او موجود
 دوست بعدی بکلمه خدای
 باز وی آفرین او بکند
 دست بکش دو بیت بر فراز
 دولتی را ز شرافت بیست
 بر جانش چه پادشاه چه کد
 دفتر چار شرح را مفتی
 معجزه که انبیا را بود
 یکرمان ای مرتد مؤمن
 مستمع باش تا فرو خوانم
 خالی از گفتارهای ناموزون
 بود بر منبر آن امام دما
 شرح میداد قضا معراج
 بر ره دین خویشین را
 کار فرمای خام و خنجر
 اولیا را معاون و ناصر
 فضل و بذل و کمال و علم و شهر
 شاه فرمان کددر بر لشکر
 در سکنین قلعه خنجر
 سر هاشم و کردن عنتر
 همچنان آن خارش اندر
 در کف بهشت چه خاک و چه
 علم هر چار و قریش از بر
 در ولایت او هم مضمر
 ساعتی این موالی دین
 قضا از لایب حیدر
 غاری از کتبهای نامیم
 وعظمت از کلام و خبر
 زان عجایب می نمود خبر

کاغذ ان شب که فراموش گویند
 کوزه آبی بدی بیالیش
 دامنش بر کما کوزه رسید
 بعد از آن چه که آتش بیل
 ز بر عرش بر داشت علم
 جرج چون صوفیان بخت آمد
 رفت جانی که جبرئیل امین
 هر چه بود از نهال عالم غیب
 از عطا و هدایت غفران
 باز چون با مقام خود آمد
 کوزه ناریتم تمام هنوز
 بد جبهه می مکر در آن مجلس
 با خود اندیشه کرد کانی معنی
 شد مسجد جهود در خانه
 قدری از آرزو دست کرد
 گفت با تو هر شش که گان شتاب

برای

سیر این کوزه و باکی نه آب
 شد جبهه می و بر گرفته سبوح
 کوزه در آب کرده کرد پر آب
 گفت اولی است آب بارون
 چون فرو شد با سیر بر کرد
 بر منهد بر کنار در یابی
 کله عذاری بصورت عذرا
 خدا و ماه و ماه چون بشد
 سومی رویش چو رانج چون شد
 مرد چون دید شکل و صورت خورشید
 ماند در کار خویش سرگردان
 هند و می دید در کنار آب
 جوش آمد بران بر منهد و جود
 باز رسید کی بر می خنار
 راز پیدا نکرد بر منهد
 هر که رویش بدید عاشق شد

خواهد بود مالد از و گزیم
 ز رفتن که خواهد منقسم
 رفتن تا تو بجای خواهد
 زیرا این پشت سقف و بطن
 رفت روزی بسوی دریا باز
 چو آن فرزند بدامن دریا
 بهمان جویبار کاهل بود
 کوزه افشاده همچنان بخت
 جامه پوشیده و بر کف صبو
 دیدن را بهانه کرد پیش
 شد مسجد در آن علی را دید
 در گریبان طلیق ز دست
 گفت سلام عرض کن بر من
 شد از کفر و کافری پزار
 گفت خود را چگونه می بینی
 تا نزدی تو هیچ بار عیان
 عرض فرمود بر جود سلام
 این چنین

این چنین معجزه چنان بر کان
 این قفیده بستن سی از سال
 از ولایت شاه دین پرور
 ماه امن مستقر مقبر
 استات گینه حلقه در
 کرد راه تو افسر قیصر
 بعنایت یکی بر او بگذر
 هندوی قنبر ترا جا کر
 بغلامی کرم قنبر لکمی
 بدو ایاق از شراب ظهور
 از شراب ظهور مستم کن
 جرعه بخشم از می کوثر
 قضیه منقبت امیر المومنین علیه السلام
 خیمه زد ابر بر سر کسار
 شد بر آگه بر بین و یسار
 نم او خاک را با بخشید
 نشو او تازه کرد باد بهار
 فیض مشاطه سجایه بشت
 دست در می بستان لاله غلدر

از شکوفه علاقه بندی کرد
 بکند زانو بر قهای زنگاری
 خیمه بر پای کرد و نیلوفر
 لاله آمد بزمه مکاه چین
 بیل است از صیقل کف کل
 خوش بر آمد چشم خود ز کس
 چون عرق بر رخ نکا کوفته
 بختم ز فیض باد بهار
 لوی سبیل شمیم طره دوست
 چشم ز کس مگر بخود نکوان
 از بخت میان سبزه زانو
 مانده در جهل لاله سر زنگوش
 حبشه زاده ایست چنار
 سرور اجریار پرورده
 غنای لایق چین صیقل خوان
 در چین شمع بوستان افروز
 رنگ عشاق کوته گل زرد
 باد لوز و زریسه اشجار
 کل ز غنچه بزمک سوزن خار
 زبر او مغزش زبر حدکار
 شد ز لعل مذا بچه کسار
 درس بکفت علم تصیفا
 ساغر از سر گرفت دفع خار
 شبنم ابر بر رخ کدو
 سحرک زرقع بند چنار
 رنگ لاله نشان طلعت یار
 کشته از چشم چشم خود چار
 بخت لاجورد بر زنگار
 از زینب قرآن گرفته حصار
 کز اندر رخ باشدش کولر
 رخت چون دایه بچه کسار
 باد ویش او صیقل شمار
 زبر دست خنجر شعله دار
 روی معشوق طلعت کسار

لایه

لاله بزمه کای میسنا فی
 ماه بشنوی از خزان درو
 از کل و سبزه باغ رنگ آمیز
 باد بر روی آب چون داد
 از شمیم چین چین خوشبوی
 با مشکین شمار بنداری
 سر و چون خنجر کشته خنجر آینه
 خوش سر آینه مرغ خوش آواز
 مرغ شبنم ساز موسیقی
 نقد بر نشان باغ آشوب
 قمری و غنایب بستان
 خواب از چشم عاشقان بزه
 در چنان فصل دست اکرایی
 بکناری روز زمیانه غم
 لب جوئی بچود و لچونی
 با مسجادی که میسویان
 رنگ چون ماهه مانده غنچه
 سحر میسر و قدر و دیده بهار
 بید خنجر کشیده از سر دار
 وز ز باغی شمیم مجره دار
 کرده منع زره گری مجار
 ویشیم چین صبا عطار
 حوز و سبیل چو آجری تار
 دست بر زده ز صوته دار
 خوش خرامنده بکک خوش آواز
 سحر قیصر نموده از منتار
 کرده دلهای عاشقان افکار
 طوطی و سحر سرده چم کفار
 زاری زنده مرغ شب بیدار
 دست چنبره غیر دست بدار
 تا نکا ر آید از میان بکنار
 چسبند بر روی حنار
 بسته باشد زهری از تار
 کرتا بید روی او یکبار

ابرویش چشم بندیدار
 در خم ابرویش بغایت
 خالی بر عارضین خوشتر کش
 حق العمل او بر لژ کوهر
 خدایکیم ز خود ز خود
 سبب باغبش ز رخ نرند
 نازبستان ز نازبستان
 با قدش سرو ناز بر نرند
 با چنین دلبری که متوسل
 در قی از بدایع سخف
 که غباریت بر دل پاکت
 زین رایا چین که شکست
 سبیل این چنین ز خوشتر
 در این منم یا محذرات
 هدم من تقایس اقام
 بر شب با خیالی بندیش
 چون خیالی شدم ز بخواب
 برده از چشم عقل خواب قرار
 دو معرجه نیست و نه مشیار
 چون بر آتش سبزه و عرق
 چون صدف پر زرد دریا بار
 نیستم مقلع بر آن سپهر
 که عقیقه ز شرم خدای بار
 سرگوش را بول پر بار
 تا گوید هزار استغفار
 وضعی جوی و قرا شعار
 بر سیدای لوح دل بنکار
 ز آب دیوانه من بشو غبار
 تخته جوی تخته بر دار
 بکشد طبع شک را با بار
 عقابت بهجول افکار
 محرم من عرایس اکار
 چون خیالی تودوی در دیوار
 تا با خیالی من بدیار

کنج

کنج ویرانه گرفته چو بوف
 در میان جفاخته مردم
 ز صورت زکس یک جابر
 ز صورت زکس یکیت دیار
 که چه لاله کل بنم بر سر
 که سنجید برای کل و سکار
 نه بسیاری مرا رسد بهین
 نه یقیم رسد لذات بسیار
 آفرین باد بر کف دستم
 که از دهر رسد مرا اوزار
 دست من آید ز کد یمن
 که تن آسان شود و ثواب
 سفر می که مرا پیش آید
 جاریه آن بیایم ناچار
 تا یارده نیایم رفیق
 شکر بگذارم و خدارم اگر
 خوش و دواست یکت غلام
 کلاه یرقه روید که چهار
 نیست حاجت مرا برین لکام
 خدایکیم بر تیره و افشار
 در تهمی پای بیایم رفیق
 شکر بگذارم و خدارم عار
 شنج سعدی بر منم با شتر
 بشکایت ز چرخ کنج رفتار
 ز منی دید بر زمین با چرخ
 شد بلطف خدای شکر گذار
 گفت منت خدای را که مرا
 پای هستار به فیت پایدار
 با چنین شکستگی این مقام
 سرمت بر اوج حرف برآر

مکرز کالای خانه پرندم
 چون حجه بر شدی بخانه یوش
 در نه پلنی چو آمدی بیرون
 گفت حجه که رخت خواجه منم
 خانه رخت از نه بندی در
 من چه در خانه نیست خایست
 خانه کل اگر تنی است مرا
 خانه دل پر ز خانه ان رسول
 لفظ زو نا صحیح اولو الالباب
 علم او بجز در محفل بلاغ
 هر دم از شدن است شمیم شمال
 حد و خطش نشان لاله مشک
 برده از داخل استر و لبک
 مسم فلک با بنی بجهت خلد
 روز و شب طایران سدره نشین
 سکه حکم تا قدش در ده

در ده قبله یک نماز درون
 کرده جان را فدای پیغمبر
 کرش بسته بخیل را کردن
 منندم کاه چشم از او خیر
 قاضی دین و دین پیغمبر
 جبرئیل از برای قوت مال
 دشمن و دوست را یکینه و مهر
 قبیح او آتش است و آلهام
 برق آتش شرار انگیزش
 مدح او حل اقی و کسین پس
 این قصیده که از خزان فکر
 عرضه کردم بدان جناب بیع
 شاه مردان دین علی کسچر
 آسمان احترام و کیوان قدر
 از قد و مشر جان نترس شد
 ما و شمع است از شب تا نش
 چشم کردن او غنیده بقدر

متفق با محمد مختار
 خفته بر خرابگاه او شب قار
 قش کرده ظلم را برادر
 منبرم روز نرم از او کفار
 دار و چسبان و طعن مار
 نقش ناست کشیده بر طمار
 وصف جگه صفدر و سر دار
 رنج او کو کبی است صاعقه بار
 رژه در روی آفتاب شرار
 بکده از شمع شاعری بکدار
 کردم اخراج چون در شهر دار
 که فلک را غنید بد مقدار
 بر درش بنده است خد مختار
 زهره سما و مشرق خیار
 بافت خاکش نسیم دار قور
 قدر آئینه است از زنگار
 با وجود کمال استبصار

سر و پا از باغ جنت الفرویس
 هم بزرگت هم بزرگت
 کترین دره آب و بار است
 آفتابش ز کسبه دوزار
 آنچه در آینه سگد رود
 میشود و جان او اخلار
 نزه اش سر کشیده برود
 چون درختی که سرور آرد بار
 ستم تیغش برود و کشت
 ختم را تنگه ل تر از سو خار
 تیغ مالک ز فایه بکشد
 گردان راز کرون سگبار
 قدمش جبر و ظلم را مفضی
 نقش عدل و دود را معار
 تا صبا بوی طلق او بشنید
 گشت از تنه چنین بسزار
 همچو دریا و لش فراف عطا
 کشت جورش فروی تر از نکرار
 شد صا قبل طول وقت است
 بر دعا کرد و خواهم استقصار

گویش را سحر ثابت باد
 آمو و بام ثابت و تیار

ایضا تصدیق

دلانیم چنین از دم طلب
 شیم مشک خشن ز آمو خطا
 بیا قیاس کل خوش طراک
 رنای زلف و مرغ غان خوش طرا
 بر مجلس کرد او کاس شوق خورند
 صفای باد و جام جهان خطا
 نای هر دوی بر کنار آید
 حیات جان ز لعل و لرا خطا
 زلف

۸۳۱

زلف عارض منیل جان لاله
 چشمه بر کل و نسیم بر طلب
 چو به چشمه آب حیات ممکن است
 چشمه لب نوش جان فرا طلب
 ز جبهه طره مشکین منیل خوشی
 دماغ خسته عشاق را در طلب
 ز اشک سرخ که بر روی زرد چمن
 رقم صندع یاف ز کهر با طلب
 بر و بخت دریا اگر چه غوغا
 نشان مردم آبی خشم با طلب
 ز سر سینه غن برق را علم نشان
 ز شو ویده و غن خاک را با طلب
 علاج چشم معرفت رسیده یعقوب
 ز بوی سیرین ماه خوش لقا با طلب
 اعتدای بکن از لطف هدیه کادی
 خبر ز کوه خط سب با طلب
 خرق کعبه مال بر قبیل اقبال
 ز سر و پا دران حرم از ره صفا با طلب
 در مراد و جبر روی سالکان با طلب
 ز خاک و درک دولت تا شایسته
 ز حاکم و دشمن او شمع با طلب
 سلوک قصه میرش معبد ملکوت
 ز راهی رویش بر تو و با طلب
 مکان خفته و کاه را امکان
 ز به نعل سهندش بای خوش زلف
 ز به نعل سهندش بای خوش زلف
 در ان سراج او بهر حشر آید
 ز به نعل سهندش بای خوش زلف
 ویر بر فلک را که عشق قدرت
 ز به نعل سهندش بای خوش زلف
 ز کوه و کوب و دراز کاه بهر کش
 ز به نعل سهندش بای خوش زلف

۸۳۲

عنوان کتاب
تاریخ طبرستان

اگر اندر شش چون غلامان بود
دور دیدن دید با شش هر جا بود
از ششها شش هر جا بود
اگر بر آفران خود چید هر جا بود
و اگر داده دل بر کور را بر شانی بود
و اگر با اسلام خود خود و شش سلیم بود
خادم درگاه او بر شش و گواه او
بنده جاه و جلالتش از طریق بندگی
یاغبان باغ او در باغ جنت الفیض
هر روز است شرفش در دو کائنات
رهبانان از در پیشش رستگاری و کوشش
در ضیافت خانه افغان کرامی و شش
جنت الفیض و سران آباد شش کرامت
در صف خیزه دارین راکب و دلای مولد
چند فرمودن برده و در جاد
تا نماند پهلوان از جلالتش تن
اگر چه بیت زقر سلطان دانسته بود
اگر چه تعلیم او بر خاک نهاده است
در محلی اگر باشد دست زمره زور و

خادمان را پیش خود از هر و غلامان
ماه و بتر از سم و دلدل میدان یافته
خالدان در محبت رحمت زبزدان یافته
کر چه در صند بود خود را از غلامان یافته
چو پهلوانان خود را بر شانی یافته
اگر مسلمانی خوشایق را با مسلمانی یافته
از خطایش فرو خیزد و زنی را و ان یافته
از خطایش آنچه توان یافتن آن یافته
روح خود را راحت روح و در میان یافته
علیه السلام از زمین یافته
اگر توان یافتن چندان که توان یافته
خادمان خدایتش جلالتش بر میان یافته
اگر خود را در سلطه جسدان یافته
چو پهلوانان خود را بر شانی یافته
مصلحت آن چه بر جانی جودان یافته
روز جنگ پهلوانان پهلوانان یافته
ای با که بیت شش سلطان یافته
او به که جود خود را بر شانی یافته
شیر مردان زور دست از شانه بر یافته
از هر

شکست

در صف مردان میدان
در سر شش شش هر جا بود
روزی بری از شش و در وقت است
در شانی ذات پاکت یا بر پهلوانان
آوی را در و در میان شش یافت
دولتی و جنت و مرجان را که او
بنده کانی را بر سر سر خط فرمان او است
ای خوش آید کوزین کون فرمان یافته

قصه لای کردان حضرت فاطمه

باز بر اطراف باغ از بچون کاهدار
مقتدر بر دشت باد از سر خاتون گل
هر دم و شیشه بود و غنچه را بستنی
سر و سبزه باز کرد سر کشی آغاز کرد
کل چرخ نیکران تازه در و در جان
بر صفت و صفت کشت تو آسمان
تا که کانی فاخته تیغ زبان آید
با دریا حین فروش خاک زین حاکم
برق تو آفتاب فروغ تیغ کشتن از کما

از پی زینت کرمی لعلت ایام را
 لاله شده سرمدان گلشنه آینه دار
 از دلها را میسنگ آینه پروان
 لاله رخ افروخته بر بکر کو هسار
 بوی بخت سبایع گروه عظمی و طوف
 لاله خیز زین چراغ در دل شهابی
 با قلم سرفشا مذبورق کل غیر
 یا در جنت کش ده خازن دار القور
 یا مکر از تربت دختر خیر البشر
 با دوج کفشا مذبورق صحرای غبار
 مطهره الکوکبین نیرة النیرین
 سیده العالمین اجمعته صدر الکبار
 ما دشت علی فروغ شبنم آید
 ترک فلک پیش او جبار پیش کار
 ریش کش معجز مطهرات الخیا
 رایت جاد در شفق عود قمار
 کسوت سهر قشطن طوی طوی
 سندس و الاهی اوشعری شعر قمار
 پرده که عصمتش پرده نشینان
 کرده بجای که در شفق برین افتخار
 رفته بجای و بختها کور شرعین
 طره خوشبوی را کرده از آن مشکبار
 آنچه ز کرد در پیش داده بخواهیم
 روشنی چشم را برده چو از می نکار
 در حرام لایزال از پی کسب کمال
 خدمت او خالوات کرده بجا اختیار
 سلطانین سپهر امحوی می نهند
 بر فلک از خزان او قمره کاد و دار
 با شرف شرف طهارم تعلیم او
 کنکرة نه فلک کم رنگی کو کنار
 در حرم عرش از پی زینت کرمی
 هند و عتاب و سیم کوریت سید الکمار
 زهره جاد و فرید از سر دشت
 یکیش از در پیش هدیه اور اسوار

مجموع

معجز سر فرقدین قطره خرمساده پیش
 مشرقی انکسری داد و ده کو شوار
 زهره نبوری اورفت عبال السور
 است بخت طلی در کفشان نگار
 در شب تریب و جرج جابهم فروش
 کرد و بساط فلک پرده زیاده
 پرده نشینان غیبی ده سار سینه
 کشش از ده سینه طهارم بختیار
 بس که جابهم قش مذکور که در کفش
 پرده که کور کشت بر کشت چادر
 کشت مزین فلک صدره نشین خلک
 تاسمه روحانین یافت بیکبار
 کشت مزین فلک صدره نشین خلک
 تاسمه روحانین یافت بیکبار
 جلق تعالی کور خطبه ترویج او
 با ولی از علی بر سر جمع آشکار
 روح مقدس کواه با سید روحانین
 جمع کرد میان صف زده بر کمار
 خازن دار القور و خلدینان در کشت
 تا بر آید کرد زهره حوران نگار
 سحر نیمه شب سحر نیمه شب
 کز اثر غطره اکت هوا مشکبار
 با دوج بر سده زده بر سر حوران عین
 لاله روحانین بخت از سر خطار
 خیمه نشینان خلد سکه جدید و رو
 هر چه را کشت بر سر حور و کمار
 ای فلک حیرتی کرده ترا جاکری
 زهره ترا پیش کار ماه ترا پیشار
 اینست عروسی سوارایت سر کما
 اینست خطبه که کرده اینست طوق
 ای طهارت قبول لاله باغ رسول
 کوکب قوی نفوس عصمت قبول غلار
 یا یکسره الدجی زو جبر النقا
 آنکه نظر الدجی و جبر النقا
 مقصد عالم قوی زینت آدم قوی
 عفت یم قوی اخبر خبر الخیار

ما چنین حسن نورانی و نیکو
مسرتو و الحسن قازی دلدل سوار

ای که داری خبر از خرف و قدردان

بکورتی از عقل و فهم کن و گوشه دار

بر در قی با فم از خط مای خورشید
راست چو بر یک کل خفته مشک قار

بود که روز رسولی بعد نماز صبح
سکون می علی کرد که ای ششم یار

هیچ طعامیست تا بلیاض فم
نام تکلف مبر عذر توقف میار

بگفت که فرمای تا جانم فدایم
خواهر روان گشت شاه در طایار

ز آنکه نماز طعام هیچ خودی گمان
کرد و چنانکه پیش غلبه برین افتخار

پیش رو انکشت علی رفت بر جام
گفت پسر بر دست تا کند این جام

فاطمه و گفت شد از آن طعامی نبود
کرد اشارت بشاه گفت پدر را در کار

بجستی چنین بر دو پیش آورد
باش که من بنگرم تا جد آید ز کار

خداوند انس را و داد و چای و شربت
گفت بیازاید بر چهره انتظار

تا بعد و ششم بر و زدن آن مرم
خاز طعام و لطیف پیش نهاد و کار

شد در مسمیهان چادر و سر و کلاه
از من آن مرم زود طعامی بیار

چادر ششم شتر بافته و تافته
از منی دست خود شد و را بود تار

چادر زهر انس بود و دلال داد
پسر باز شد تا که شود خورشید کار

مرد و فرزند چون چادر کم کرد
یافت از طعامی و چو خوشنود بار

چو باز از آن گشت پسر از طعام
ز او بالش خود بر مدار

یکو

یکه و خبر از خواست و اندر مسمیه

بود و چو می مکر بر در دکان خورشید

چادر و دلال را بر در دکان طایار

خواهر بد و بیکر است گفت که این جامیست

گفت که چادر انس را و من ز بر سر

گفت انس را چو دقت چادر بگو می

گفت بیازد رسول آنکه نو یار و می

سرسو می گوش او بر د با پیشگی

چادر ز بهرست این دختر طایار

شد پیش میوه آن هیچ خود طعام

تا بعد و ششم بر و زدن آن مرم

خواهر دکان نشین عالم توری بود

از صحت میوه و چند ورق باز کرد

رو می انس کی گفت که این جامیست

قصد این چادر بر دوشین بر دل

گفت که چو بر دوشین را بود

رو می از آنجا که هست مقدم همان

و آن سدوم را که در یکس آنجا چای

نظر بعضی میوه و ششم و مال دار

نور گرفته از و شکر مین و یار

رست بگو آن گشت رست بود و شکار

و اقل این چادر است من نیم آنکار

گفت تو که میوه می دست ز بر سر بار

کین خبر از من میوه را ز بوقه دار

گفت یکم ترا که تو شوی راز دار

فاطمه خیر انس دختر طایار

و از من چادرش از بجه صغیر

طرف طعامی لطیف پیش نهاد و کار

دید بسوی کتاب دیده چو بر بار

تا بقصد رسید مر و صفا بشمار

از تو طایار چادر باره درم میار

گفت میوه بطور حضرت بر در کار

پرو دوشین خرمی خرمی با قمار

مر دوشین یافته بر در جود کدو

فاطمه را در سراجی نهادند طعم
 چادر عصمت بد تا کوه طاف و فرزند
 مخلص من دوستی چادر نذرش دردم
 ذکر قدم من یکم من بخدائی خویش
 عزت آن چادر را ز طاعت کروین
 خاصه ترا که ز دردم دیگر دردم
 من بختی با کسی که ام ایذ کنون
 روی بدو کردم بروی ندارد لیکه
 که بخدائی خویش فاطمه بپذیرد
 رفت انس با زینس با بحرم
 بر جفت او چو در برسی در حرم
 رفت انس در حرم قفسه زبده بکفیت
 فاطمه پیش پدر حال بیو می بکفیت
 شد پیش آگاه داد که در آید بیو
 سر بخت او آن چو دردم بر عرض
 لفظ شد و بکفیت با بر و نظر کن
 می شد و بکفیت کیست چو من انداخت
 تا عهد پیش با سر خاتم بر در شهر
 وز نه در پیش کم کس نبود خجسته
 بدو در وجه آن فاطمه بوزن عیان
 از ستمی که بود ثابت بکفیت آزار
 پیش من افزون بود از جفا اقتدار
 لیکه مرا حاجت که نتواند بر کرد
 هست سیاه از نیا و گویا کسار
 در حرم فاطمه خواشمن من خود دار
 عمر بخواشش حرف منم بنده دار
 گفت انس با بیو با دل امیدوار
 خدمت او خد کن تا که مر استیاد
 گفت که تا من پدر را کنم آگاه ز کار
 گفت پذیرفتش که انس او را در کار
 یافتند اندر نش او ز غم قرار
 کرد و خاک درش زلفی مرش تا جدار
 طوف کمانی بر زبان نام خدا داد کار
 از خطا بچم دولتی بختیار

فاطمه

فاطمه مراد می فرماید دختر خیر الهی
 هر سه ساله بود و گوئی بود و درین گفتگوی
 چهارمین روز از پیوسته هشت صد و نود و
 روح قدس در رسیدن پیش تو که گفت
 مرغیست به چشم خدا گشته بود
 بیکت بهمانه و دختر تو فاطمه
 آیه بصیرت تو را مطلع انوار قدس
 و در زبان ساخته گفت تو این
 چون بخدا تو عقد و محکم
 تا که بود و نور و مار و شمشیر و باد
 قسم می خورم تو نور قطعه ای تو ناز
 الفضا قصه

نیرفت بر دین و عذر این طالب دنیا
 بر داف او بخت شفق اشک ز لایق
 و با چسبیده که در شب از فرقت کوشیده
 چون دامن در سوت بی طلعت عذرا
 تا زنگ شبده شنی روز نهان کرد
 چون برق کلکین رخ خواند دلار
 از ویر سحج آتش خشنه فغان
 و در دوشی کشته غلام چون دل سافر
 چو جگر خرد و سر کوی سحر برآید
 سفاک سیر داغ ز خون دل عنقا

آن کفین برداشته و در رخ نیران
 آن از بی اعدای تو کرد و پنهان
 بیا تو چون نوش تو زهر جان
 به بر تو مهر تو که آینه روح است
 بی چه تو امید کرد در روز قیامت
 کران را می کردی شایسته سید
 در خون جگر کن زمین لاله رآید
 چه تو در آرزوهای قیامت
 در جانی بر زهر حسن غاشیه زهر
 آینه بر زهر می جوید و زنده می ماند
 بر آن کس چه بودی تو امید کرد
 آنجا که بر اجباب کشید و در لطف
 ای بارکش مطلع تو صحن سماوات
 از مایه لعل حکم مستهیلان را
 پیشانی من چاک سر کو تو رو به
 ما آب رخ از خاک کف پا تو دارم
 حسد نماند از آن شاه بن حسد است
 مرغان چمن را به لب سازد تو اگر
 بر ترست تو صد صلوات مستواتر
 از تهنیت من فضلا کمال العزوة منا

قصیده
 در مدح اسد الله العالی سلطان سلیمان
 الحسن روی برید تو که چو گل برین
 طرز زلف یافت کلخ خان حق
 تازه زلف از تو که خطا حاشیه
 لبست از تو زلف تو در افروخت
 شب بستان که زلف تو در افروخت
 چه بر می خور که تو در افروخت
 دهر زلف تو در افروخت
 چه نکل سرخ از تو که در افروخت
 بال طبع کسود طوطی طاس بر
 شعر شاعری دید بر بدن حرف روز
 که به لب بر نهاد و از سر کاوس کی
 شد چو شید افرو و معطر او بهیاست
 تیغ کشان اما شبت در صبح است
 هر چه زینا سپید کشید از تو
 صبح که کوشه خورشید کی کشید
 هر چه زینا سپید کشید از تو
 صبح که کوشه خورشید کی کشید
 هر چه زینا سپید کشید از تو
 صبح که کوشه خورشید کی کشید

میرد لایت پناه شاه ملاک سپاه
 مایه دین محمد لایه علم و عمل
 صاحب لایت حق شایع ایام
 دافع شرک و شره قانع ظلم و ظن
 سایه شمشیر ابرق سبیل یمن
 فایده تیغ او قایم تیغ رسل

101

102

هَذَا كَلَامُ أَصْحَابِ الْبَيْتِ فَقُلْ

جَنَابِ يَرْوِي عَنْ عَلِيٍّ عَلَيْهِ السَّلَامُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چون علی اگر بحسن نیم رنگ
کرد روش بر عهد میدان جنگ
مهر پرش از بر عذار خورش
در عطش بر مهره کل بر خورش
لفظ لیل از بحر لال او
چشم ز فیض بود بر دنیال او
داد جولان بر طرف عقاب
سر زدن بر جمل باز آفتاب
فکری را زان حال کل فرشت
در تقیر بر زدن بر سر مرغ پرست
بعضیها گفتند این بی غیر است
جنگ با وی دادوری با داور
گفت این بی حد و دانستام
مژده کا مد چشمی دولت بدام
این شصت و یک پیغمبر بود
نیمه این علی اگر بود
این جویند حیات است ای گروه
این حسین را نور عیادت است اگر
کا چندانی جز این کردیده نکست
بوجوانش را فرستاده جنگ
که نگویند و در آیدش زیبا
تا کنیم از سیکر او سر جدا

بیت

زنی سخن آنم بدین فرج
آمد از جمل چون دریا ببحر
بر کشید آن شاه اقلیم ظفر
نغمه آن اگر آرزو جگر
شعشع بر آن نامسلما ناهنا
کاوان را در جرم جام داد
بر فلک شد آن گروه بکسیر
نغمه ای از فرار و الحذر
رفته رفت این میا چرخ شد
تا بکوش طارقی عیدین رسید
بود آن طارقی دلیر و جنگجو
پس بکوش مغرور بود آن دیو خو
در چنین هنگام آن گروه غرور
بود اندر خیمه سرگرم سرور
به کله مغرور سر نهاده بود
به زده بند قیام بکشد ده بود
این میا چون شد از جنگ
تاخت بیرون با نکت زود آید
که حسن فکر ندارد اینقدر
این سپه از وی بگریزد سر
آن یکی گفتش که در دست ملا
یکجوانی کرده این محشر با
خود بر سر دین بر تن کرده است
کفر و دین را بگوشتش ناله گشت
تنج لب و جبهه بر مرکب چه کوه
کوه شد از نعل خاکش در ستاره
همچو آتش بر جان در گرفت
تا سر بر علی اگر گرفت
شاه دین آنکه آهن را چه دید
مضطرب بر نکت از کل روشن شد
شد بر آید کشید از دل نو
گفت ای سخا فانی زلب بیا
رفت از دست این جوان نورسم
اندر این خوشتر از صحرای کسم

ای ز من ز بوم ایمان مرزبان
میدهم خود میکشم تیار او
باز من دزد و زنی قهلم
شاه گفت ای ماکبر کتا به کرده
گفت طفلی دوشتم ای مخفی
این ستم کرد از در روی دشت
در حضور من سرش از تن برید
کام چشم من بره زهر کرد
یا رسول الله از آنم تا حال
و طبع دول بر تن پر کشیدم
ایگز دمن از غم حیوان محوش
گیت انسان ام لیلای قریب
کو نظر میکردم سووم دق
بلکه تا محشر زانکست پیچید
در بر خفا را آوردن چون
بر کشید انظارم بدین فغان
گفت ای کافر بنوا الفضول
در امان حق نباشم که تو را

منم که دلم ظلم مرا این به زبان
دارده ام تحقیر و زن باراد
میکند زین ماجرا حق در دلم
از جفا که بر تو این برجم مرد
که را و میبوی و روشن چشم من
طفلی شیرین من از پیداد گشت
از جهان جان امید من برید
طفلی من دیش چشم منم کرد
هر کجا می پیمش ایگز خضالی
و میدم چون پید میسر ز دتم
قتله انان کامل دار کوش
مادر اکبر جوان به نصیب
میر و از حق سرفروزد و می
میکند دلد از حکیم بن طفیل
آن حکیم بن طفیل زشت دون
خاست از حق را زاری امان
توانم دادی با و لا در سول
لطف بخشم تو را ای پر جفا
لیک بر کو

لیک بر کو تو جان کشی ز کین
گفت عالی که بخشدی امان
چون اسیران را نقد افروخته
دختران از کلف چشم تر
هر برادر در کنار خواهر می
حکم شد هر قاتی را از جفا
ای امیر از ناله هر بنوا
رخسند اعدای دین از هر طرف
من شتابان میکشتم بازدم
دیدم آورده زنی با فطن
آنجا بی مروت بود و محومات
گفتش بر کو باین زینا جوان
گفتشتم مادر غم پرورش
گفتم از نال این او بر خیز و گفت
سر زفش جوانم بین چسان
چون شغفم بر کشیدم زین کلام
پس زدم چندان با و کرک این
و حضور مادر او پید رنگت

چون علی اکبر جوان از زین
پس گویم تا بوی در جهان
از جفا بردم ما در قتلگاه
مرد پیشان بر سر نقش پدر
هر سپرد پیش چشم ما در می
از حق مقتول سازد سر جدا
اندر آن صحرای قیامت شد بیا
بر سر هر کشته خنجر بکف
بر سر نقش علی اکبر قدم
تنگ در بر جسم آن رعنا جوان
گفتی از غم کرد بد و دحیات
تو چه نسبت داری ای چغانان
فرحان من میر و مادرش
ایدلت با سنگ خارا گشت
کرده ای بدین زین کیر کسان
از کمر آن تا زین سیم هام
جست و بر این پای او گشت
دور دارم کا کل اکبر بیک

بود او بر سینه بر سر زمان
من حد اکر دم سر آن نوحه ان
گشت او در چو شمع گشت روشن
کردم آن سر از جفا زبانشان
بسویکن ای پروین که بر پادشاه فغان
زین میان جان گذار اندر جهان

تغصیر کل بلبل

غذای این گلستان عزا
میکند بر هر گلستان این نوا
چون کل گذارد امان قبول
سر فخر گلستان رسول
دید از آن گلها می خیزد بر ملا
رنگت باغ کل زین کر بلا
تنگ دل شد آن بهار گل خزان
چو نسیم کل در آن گلشن وزان
بر سر هر گل رخسار کا مگشت
ز آشک گلگون خونی از رخسار
بر سر هر گل بنی چون بلبل
گشت هر جانب سربایان بکلی
دید کل رویان بجم چاکه چاکه
چون صد بر که اندر روی خاکه
یافت هر گل چهره را زان چمن
غیر یکسان بکل بر که بدن
تا کشیدش همچو کل کردون فغان
بر سر کل چهره عباس جوان
کل بنی را دید که تیغ جفا
چون تیغ کل دودست از تن جدا
باغ صبرش بر کل خراب شده
یکگز چون دامن کل چای شده
بر کل رخ بخت اشک از چشم تر
چو بر بر که سوری متر
گفت ای کل رخ سیاه لاریمن
تیغ ز سر در کل جبار من
کوفیان باغم ز کل پروا
کفر فغان را بجاکه انداختند
در چمن

در چمن روزی که کل جان بر طرف
سیر تاراج کل من بست ضعف
فاغ از حال من کل حقیقت
ترکه من ایکل مکل کفقت
کر چه دستت نیست ایکل در بدن
سیده ای بلبل گذار من
تا ازین گذار زاعان گشتند
خار جفا ایکل بدل حکم کند
گفت کل بر غنچه اش سر در شکست
کرد بر کل دامن از گلها می آشفت
تا که ان کردان کل رعنا گذار
بر علی اگر جوان کل گذار
دید خاکه آلوده چون روگون گلش
بر کل رخ موی همچو سبزش
بیکران باغ کل چون بنگریت
ساعتی بر آن کل رعنا بزیست
گفت آه ای یوسف کل میر این
بیتو دیگر کل زوید از چمن
پیمالت ای کل باغ جهان
خاکه بر فرق کل باغ جهان
ای سرخسری چه کل پرور دست
تا در اینستان کل آفریت
حال چندی بر عیش کل گذار
پنج از خون کرده ایکل نگار
میروی در محله ای کل به فوسوس
بستم ایکل کوری اعدا بوسی
ای بسایین به کل رویت طول
میروی در گلشن قرین بول
با کل افشانی وصلات سلام
عرض کن ای کل به خیر الانام
آنحسین را که در گذار جان
دشته چون کل عزیزش در جهان
در کشت نشو زعدوان کل نماند
فی چمن کل سوری سبیل نماند
بسویکن ای پروین که این آفتوس آه
میچاکه چون از دل شاه و کده

درگاه بخش زار است و کشتن تو شیخ غریب سندی میر جنت

ذکر چشم از خوف حق کمر بستن
 باز در آیات او کمر بستن
 استماع قول قرآن ذکر کوش
 تا تو در روز و شب در ذکر کوش
 اشتیاق حق بود ذکر دولت
 کوش تا این ذکر کرد وصلت
 اگر از جمل است دایم در گناه
 کی حلاوت یابد از ذکر آت
 خواندن قرآن بود ذکر زبان
 هر که این نیست نیست از غفلت
 شکر نعمتهای حق کی گنم تمام
 تا که حق بر تو نعمتهای تمام
 حمد خالق بر زبان درازی
 عمر تا بر باد نهد میسر
 سبحان خیر ذکر کرد کار
 زانکه با کان را بهین بوده کار

دو بیان زندگانی با حق گوید

بر هر کس یک باشد چار چیز
 با تو گویم یا دیگرش ای عزیز
 اول آن باشد که باشی در ذکر
 هم نعل خورش باشد با خیر
 بر کعبه تقرب کردن است
 حرم مردم می آوردن است
 چار چیز دیگر ای سیکور است
 هست از جمله خلائق نیک است
 ز آنچه را اول خود می بود
 زان که شتی عی خد می بود
 خشم را دیگر زو نا خوردن است
 خشم چهارم بخیل کردن است
 از برای آنکه زشت است این فعال
 از برای آنکه زشت است این فعال
 غل و غش بکار و چون ز تاک
 پیش از آنکه خاک کردی خاک شو
 با حقان باش دایم پیشین
 تا تو اندر وی اعدا را همین

در

در صفت علامت صمد بران گوید

چار چیز آمد دلیل مدبری
 یا دیگرش که تو روشن خاطر می
 مدبری باشد با بل مشورت
 پس بجا اهل دلون سیم در زرت
 هر که بپزد و پستان کند قبول
 و حقیقت مدبر است آن بود الفضول
 هر که از دنیا نکرد عیبت
 هست از آن مدبر جهان را غرق
 مشورت هر کس که با اله کند
 دیو ملعونش شکستگر کند
 آنکه مال و زرد در با حق جان
 آنچنان کس که بود از مقبلان
 زنجیر جانی را همی آید بگفت
 میکند سرانی و میسار و تلف



حضرت علی علیه السلام
 در بیان صفت مدبر
 چار چیز است که
 دلیل مدبری است
 یا دیگرش که
 تو روشن خاطر می
 مدبری باشد
 با بل مشورت
 پس بجا اهل
 دلون سیم در
 زرت
 هر که بپزد
 و پستان کند
 قبول
 و حقیقت
 مدبر است
 آن بود
 الفضول
 هر که از
 دنیا نکرد
 عیبت
 هست
 از آن
 مدبر
 جهان
 را غرق
 مشورت
 هر کس
 که با
 اله کند
 دیو
 ملعونش
 شکستگر
 کند
 آنکه
 مال
 و زرد
 در
 با
 حق
 جان
 آنچنان
 کس
 که
 بود
 از
 مقبلان
 زنجیر
 جانی
 را
 همی
 آید
 بگفت
 میکند
 سرانی
 و
 میسار
 و
 تلف

نشو و از جهت مهربندی را از جهالت بکشد پیوسته را
 عجزی که ای برادر از جهان تناسلی در شما را بماند
 در میان آنکه دشمن را حقیر نمی بیند
 چایز آمد بزرگ محترم می نماید خرد و لیکن در نظر
 زان یکی خشم است و دیگر اشت باز بیماری که کرد دل ناخوش آ
 چایز و آتش که آید ترا اینده تا خرد نماید ترا
 هر که در چشم اینقدر سینه حقیر از برای او کند روزی نصیر
 ذره آتش جوشد افروخته چنین از وی عالمی را سوخته
 علم اگر اندک بود خوش بدان را که در و سلم قدر عالمی
 رنج اندک را بکن غمخوار کی تا به چینی میخ در چهار کی
 در دهر را چون گوید کس علاج خوف آن باشد که بزد و مزاج
 باشد از قول مخالف بر حذر پیش از آنکه از باد آید ای پسر
 آتش اندک توان کشتن بآب و ای آن ساعت که کرد التوبه
 در خرد و بدن خشم و غضب

ای پسر که دارد چایز جبار دگر مشرد موجود نیز
 عاقبت رسوائی آمد از لجاج خشم را آنکه پشیمان علاج
 بیکان از کبر خیزد و دشمنی حاصل آید خوار از کاهل تنی
 چون لجاجی در میان پیدا شود بنده از تنوی آن زوا شود
 خشم خرد

خشم خود را چون که را ند جا بلی جز پشیمانی است نمود جا صلی
 هر که گشت از کبر بالا کردنش در شان کردند آخر و شمش
 کاهلی را بر کس زد و پیشه آید از خوار می پایش تیشه
 خشم خرد را کرد و خرد کس عاقبت پند پشیمان بسی
 هر که افتاد و تن پرور است نیست انسان کمتر از کاه و ذرات

در میان چایز که بقا ندارد

چایز ای خواهر که در بقا کوش درای زمین نیکو بقا
 جو سلطان را بقا کمتر بود پس عتاب در شان کمتر بود
 دیگر آن مهری که منی از زنان بی بقا چون صفت با جسدان
 با جیت چون کند سلطان است مرد را باشد بقا در ملک کم
 که ترا از خردستان آید عتاب کم بقا باشد چو خط بر وی آب
 که به پند زن زبانی مهربان چون کم آید بهر یک پند پند
 چون با جسدان نشیند آولی کمتر که پند از ایشان مرد می
 زانچ چون فارغ ز بنوی کل بود تو تش از صحت بلیل بود
 صحبت با جسدان نکاهن بود جلد ازین کار آگاه می بود

در میان چایز که انجا و چایز تمام شود

چایز از چایز آید تمام چو ششیدی یا میدار ایسلام
 دانش مرد را بخرد کرده کمال از عمل نیست پهی باید جمال
 دینت از پیر نیز کامل می شود نعت از شکرش مل می شود

همت دانش را کمال از خود
 همتی به عمل کس ننکر د
 فکر لغت را کمالی امید
 غافلان را گوشه ای امید
 فکر نکردن زوال لغت
 بهره شکر کمال لغت
 علم را با عقل نتوان کاست
 پیش میطلان نیاید لغت
 علم مرغ و عقل بال استایل
 چرخ دانش و بال استایل
 هر که علی دارد آن نتوان دان
 از طریق عقل سپید بر کران
 در تامل و تفحص نکند

چایچه آنکه بعد از رفتن
 از کمال است باز آور دانش
 چون حدیث رفت تا که بر زبان
 پاکیزه تر است چنانکه از کمال
 باز چون از حدیث رفت را
 کس نمی داند قضای رفت را
 باز که کرد و چه تر انداختی
 بچین عمری که ضایع ساختی
 هر که نه اندیشه گفتارش بود
 پس نه امتهای بسیارش بود
 تا گفته می توان گفتش
 چون بکلی می توان نه گفتش

در بیان آنکه قضا واد مستحق است

عمر امید از غنیمت هفتس
 چون رود دیگر نیاید باز پس
 هیچ کس از غنیمت قضا را ندان
 هر که مرا ضعیف شد قضا را ندان
 هر که را باید که باشد در امان
 هر عیب نهاده و نه جزایان
 می سزد که در امری غریز
 چون رود و پیش نخواهی دید

در بیان آنکه چایچه از غنیمت حاصل آید

حاصل آنکه چایچه از غنیمت
 یا دیگر این نکته از غنیمت
 خاموش

خاموشی را هر که سازد پیش
 کرد این خبر و دل اندیشه
 کس استایدت خاموشی پیش
 کشتن این هر که بکشد کاش
 از سخاوت نروا به سروری
 شکر لغت را ده افزوتری
 هر که او شد سگ و خاشاک
 از سلامت کس تو بر پیش کرد
 هر که می خواهی که باشی در امان
 روگوئی کن تو با خلق جهان
 هر که را عادت شود جو دو کرم
 در میان خلق کرد و محترم
 هر که کار نکند یا بد میکند
 آنچه میدان که با خود میکند
 ای را در بند معبود باش
 تا توانی با سخاو جو باش
 باش از بخل و بخیلی بر خیز
 تا نوزد مر ترا باز سفر

در بیان آنکه چایچه از غنیمت حاصل آید

چایچه بر د از چایچه
 نشود این نکته خبر اهل قمر
 هر که نه صادر شود اینجا کار
 چند این چایچه و کربل حسیار
 چون سوال آورد کرد و خورود
 ماند تنها هر که استخفاف کرد
 هر که در میان کاری ننکر
 عاقبت روزی پشیمانی بود
 هر که کند احتیاط کار
 بدش آخر نشیند بارها
 هر که استیوه با سلطان کند
 کار خود را سر بر ویران کند
 هر که گشت از غریب و سازگار
 در میان پشیمانی که او سر افکند

در بیان آنکه چایچه از غنیمت حاصل آید

او که از غنیمت آرد شکست
 با تو که کم گوشه دارای حق پست

دشمن بسیار و دام بسیار
و ای مسکین که غرق و آلود
هر که بسیار باشد دشمنش
هر که اطفال بسیار بود

در بیان احزان که در دنیا

چایزیت از خطای ای پسر
اول از زن و دختر چشم فدا
کوش و درش با تو کرم سبب
ساده دل را در خطا باشد خطا
ای پسر از خطای دیگر است
صحت بسیار از آنها بدتر است

در بیان حکمای خدای تعالی

فرض حق اول بجا آوردن آ
حکم دیگر مستطابان جهان
والدین از خویش را می کردن آ
چایزیت یکی بخلق نه مراد

در بیان آنکه عمر از پنج چیز میفرزاید

میفرزاید عمر مردم پنج چیز
اول آوردن بکرش از زوجه
این نصیحت بشنود ایگان عزیز
و آنکه همان دیدن حال ماه و ترش
سیم آمد ایمن از مال و جان
می فراید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مرد دل بود
در مرد و افزونش حاصل بود

در بیان پنج چیز که بیکاهند

عمر مردم را بیکاه پنج چیز
شد یکسان پنج پیری نیاز
یاد و از سر چون شنیدی ای عزیز
پس غریبی و آنکه ریخ و راز
هر که او بر روه اندازد و نظر
عمر را بیکاه بیکاه ای پسر

و چنانچه

چشم اند ترس بیم از دشمنان
هر که اولد دشمنان ترسان بود
عمر را اینها می دارند زیان
کار او هر لحظه و یکسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان
کرم هر دارد هدایت در امان

دو احزان از پنج چیز که میفرزاید

هر که با شایسته شایسته
اولا که کوی با مردم دروغ
تا نبرد آبرویت سبب
ز آنکه گردد و از زود بیرون
هر که سبزه کند با همتان
آبروی او بریزد میکان

پیش مردم هر که را بنود و ادب

از سبکباران میشد بگویی
ای پسر با همتان کمر سستیز
کرم بریزد آبرو خود و عجب
کرم سبکباران بریزد آبروی
از حقاقت آبروی خود میریز

که عالم آبرو و عبادت

هر که آنکه سبکبار نکند
تا بود چو سست در سست نور
و ایضا خلق گوئی با عیت
از وی آبروی جزا می کنند

با حدیث از خجاست با هر

هر حدیث است با مردم بگوئی
کرم هر چه را که گویند نکو
تا بود چو سست در سست نور
تا گردد آبرویت آب جوی
ای برادر بیکاه سبکبار نکند

تا نباشی در جهان اند و یکمین

از حد و در روز کار کسین

در بیان آنکه آبرو را میفرزاید

میفرزاید آبرو از پنج چیز
در سخاوت کوش که در آری غنا
با تو گویم بشنود ای یار عزیز
تا فراید آبرویت از سخا

مزدیاری و وفاداری گزین
 هر که او با خلق بخشاید می
 چند بجا خوش حاضر بوده
 از سخاوت آبرو افزون شود
 باشی و ایم بر داری و وفا
 کمتر با خلق بخشیش بود
 آماند راز از سخن نهان
 تا کردی پیش مردم شمسار
 ای برادر پرده مردم مدر
 بر چو دل کن تا کار
 قدر مردم را شناسی می
 تا زبانت شده بجزایر و راز
 هر که قدرت بخشد جهان
 و ز قناعت کم گزیند نشان
 بر عده خوش چون باغ نظر
 و اما تو باش با خلق ترسی کار
 با تواضع باش و حق با آرد
 بر و با کجروی و به آزار بنگار
 بچو ترا قند و انانی دم
 ز آنکه آبرویت افزاید از زمین
 بی شک آبرویش افزاید می
 آبروی خویش را افزوده
 از بخیل بخود ملعون شود
 تا بروی خویش عین صد صفا
 آبروی او در افزایش بود
 سر خود با حسنه کتر رسان
 آنچه خود تنها ده باشی بر مدار
 تا خرد پرده است پرده در
 تا سازد و پیش پادشاهت یار
 تا شناسند دیگران قدر تویم
 دست کوته دارد و هم جانشین
 زنده شمشادش که پست از سر دکان
 کی توان کرد سازدش مال جهان
 غصه پیش آورد ز جرمش در گذر
 باش نیز از خویش امید دار
 صحت بر مهر کار با می طلب
 تا که گردد در جگر نام تو خاش
 بچنین بخواهد نادانان چو زهر
 صبر دم

صبر و علم و حلم تو باغ دلست
 هر صبر و عفو و گنج زهر توست
 فخر جلا علمها تا آن در گشت
 در بر روی و شان بکش آن
 کریم دارا باشی و اهل بیت
 خویش را کمتر زهر نادان
 مدعیان مرغ ابله گوید
 شده و صفت برد ابرو نشان
 تا خوشی در زنده گانه ای وید
 مرد را از خوی بد کرده وید
 هر که گوید با تو غیبت و جعفر
 مینماید راهت ز ظلمت جعفر
 صبر تو هر کس که باشد زینها
 شکر او جیاید آوردن بجای
 هر خردمند عالم شناس
 خلق بگو شرم نیکوتر لباس
 حال خود را از کس نهان مدار
 از طلب حادق و لذت یار
 مدعیان صواب گوید
 تا صواب کار بین سر بسر
 برادر خود کن کار ای سر
 تا توانی باز نمانی صحت غری
 راز خود را نیز با ایشان مگو
 آنچه اندر شرح باشد بپسند
 کرد آن هرگز مکرده بپسند
 هر چه را که دست حق بر تو حرام
 هر در را ز خود که باشی بنگار
 تا ز روی خویش زبانی ای حق
 تا بود نام تو در عالم سخن
 بر خیزانند و مکر ای بوالهوس
 چون که وقت آید نکند پیش پس

دل غل غش همیشه پاکدار
 تا تو ای کینه در سینه مدار
 تکلیف کم میکنی تو زگر در خوش
 دل ایند بر جنت جبار خوش
 بهترین چیز خلق کربست
 خلق خلق نیک را دارد بدست
 روفروتن باش دایم خلف
 کاین بود آرایش اهل شرف
 کرمی ناکسی را دستنگاه
 حاجت خود را از دست هرگز نخواه
 بر در ناکس قدم هرگز مزن
 کرمی هم پیش از وی سخن
 تا تو ان کار ابله را مساز
 کار فرمایش ولی کمتر نواز
 از هر کس بریز کنی اشیا را
 تا بدینی بکنی از روزگار
 اتوال از دشمنی که او آید
 و الکی از محبت نادان دست
 خوش را از زند دشمن هر دار
 باز نادان را ز خود دوردار
 ای پسر کم گوی با مردم دست
 در بگوئی از تو بنماید دست
 بهترین خصلت را دانه گریست
 اگر داد انصاف و انصاف
 چون حدیث خود که با فقیر
 بر بود زانش که پیش از حری
 خشم خرد و بی پستی هر سر در است
 تلخ باشد در شیرین تر است
 هر که با مردم سازد در جهان
 زندگانی تلخ باشد بیکیان
 آنکه شوق است و ندارد در شرم
 ز آنکه او ناپاک را در دست یغیر
 از طاعت تا جان در امان
 باش دایم چنان با زیرگان
 در میان چیزها که از جهان بکارد آید
 هست

بهشت خصلت آورد خدای تویی
 با تو میگویم چه میگوئی بگویی
 اول آن باشد که مانند مکنس
 مرد ناخوار انده شود و همان کس
 هر که او همان کس ناخنده باشد
 نزد مردم خوار و زار و بنده
 دیگران باشد که نادانی رود
 که خدای خانه مردم شود
 کار کردن بر حدیث این دود
 کز سر جلد هر دو در برود
 هر که بشنید زبردست صدور
 کز سر خدای برایش نیست
 نیست جمع را چه بر قول تو گوئی
 صد سخن که باشد جمل خوش
 حاجت خود را نخواه از دیگران
 زین بر خوار بر باشد در جهان
 از فرود مایه مراد خود مجوی
 تا نیاید مر تو را خدای سرخ
 باری و کو دکن بازی بها
 تا کردی خوار و زار و مستی
 در میان چیزها که از جهان بکارد آید
 اول باری طعام خوشکار
 از جهان شش چیز می آید بکار
 خوش بود یا موافق در جهان
 باز خود می که باشد هر بان
 هر سخن که راست گوئی در دست
 به زوئیا که دردی نفع است
 آنچه از زانست در عالم بهش
 عقل کامل دان و زان دلشاد
 و شمس حق را نباید داشت دست
 با رکت جمل چون آخر بدست
 عجب کس با او نمی باید نمود
 ز آنکه نبود هیچ لحن به عدد
 از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر
 نیست در دست حقایق نفع ضر

بندگان را نیست ناصر جز آن یاری از حق خواه و از غرض خواه
 آنکه از قدر خدا ترسد بسی بیگانه ترسند از وی هر کس
 از بدی گفتن زبان هر کس گشت که شیطان لعین را زیر دست
 در چیزها شکله از کسی توقع نباید داشت
 کس نباید هیچ چیز از هیچ کس یاد کرد ای صاحب نفس
 نیست اول مرتبه اندر طوکه این سخن باور کنند اهل سلوک
 هر که با مال گمان دارد در بوی راحت در دماغش که رسد
 سفر را با سروت تنگد هیچ بدخونی نباید جوی
 آنکه کذاست میگوید دروغ نیست او را در وفا و در وفای
 در میان نجات و سعادت گوید
 هر که راه کار عادت باشد در جهان نجات سعادت باشد
 او را عیب بود با هر مان در طاعت هیچ کشاید زبان
 هر که را چینی بر او تا صواب سر برایش از تائبان ثواب
 زحمت خود را ز مردم دوردار با خود بر کس میفکن همچو بار
 در جهان در سعادتی گوید
 که هر چه خواهی که باشی بشکار زحمت کردن ای برادر از کار
 اولت دیدن بود حکم قضای بود از آن جستن بجا و دل خواه
 ستمت هر بودن از جفا هر که ایمن دارد بود اهل صفا
 صدقه کالوده کرد داریا که بود آن چیز مقبول خدا
 که عمل خالص نباشد همچو زر قلب را ناقد نباید در نظر
 تا توان

تا تو آنکه باشی اندر روزگار نفس را بگذارد و زرد دور دارد
 در کمال استیغای حق سبحانه تعالی
 چا چیز است که از امتهای حق یاد کردش تا من گیری سبق
 از لا صفت زبانت در سخن و آنکه ختم امانت حفظ کن
 پس سخاوت است از فضل اله فضل حق دان کردن در نگاه
 تا توان هر با بش از خود غافل ز آنکه است از دشمنان کرد کار
 پیش مردم هر که دل از دست که دفا بدم آن ابله باطل مباحث
 هر کس باشد مانع عشره زکوة و آنکه غافل دارد مکر در صلو
 بر جزد را بش از چنان کس زینهار تا نوزد متر از شر نار
 لذت عشرت اگر باید بد هر باشی دایم بر جزد از خشم و قهر
 چنان کرد و خلق با خودی نوست که بجوی مردمان ساری و سوت
 آنچه حاصل نیست دل خورنده دار کوشش را جانی این بند دارد
 ای برادر تکیه بر همت کن یاد دارد از ناصح خود این سخن
 بود کند که گزیری از قصا هر چه میاید بدان مید و ضا
 هر که با دستا نیکدل بود جلا مقصود دلش حاصل بود
 در جهان دانی که کرد و دختر آنکه او را با که خود از خطر
 که کند با کس و خا این روزگار جود دارد و پیش با هر کار

روشنی که تو بر داری کسی روشنتر باشد ز یادرس
چون بیاید به لایه ز مستعان اندران دولت مبر از کویستان
مرتز او هر کس که با رخ بود چون رسد ام او هدم بود
در بیان صفت معرفت گوید

معرفت حاصل کن ای جان پدر
هر که او را معرفت حاصل شود
هر که او را معرفت حاصل نشد
هر که عارف شد آتش را
هر که او عارف نباشد زنده نیست
لغز چو را چون شناسی با هوا
عارف آن باشد که در دشت نشانی
هست عارفی را بدل هر دو فا
هر که او را معرفت نباشد خدا
نزد عارف نیست دنیا را قدر
معرفت فانی شدن و روی بود
عارف از دنیا و عشق فانی است
هست عارف الهامی حق بود
با چه فاند انجمنان کوم حجاب
چون شود از خواب بیدار ای عزیز
حاصل شود ز حق آفتاب

انجمن

۲۷۴

همچنین چون زده افتاد و خورد
انجمنان را چون زنی دانی خورد
هر که را بوده است که در سنگو
مرد را می برد و اندر کنار
چون بیاید چفته کشته نهان
بر تو بادا ای عزیز نامور
دو بیان صفت دروغ گوید

دروغ ثابت قدم بهمان میسر
خانی دین کرد و آباد ز دروغ
هر که از علم و دروغ کبر و سبق
رستگاری از دروغ پیدا شود
با دروغ هر کس که خود را کرد رست
آنکه از حق دوست دارد طبع
دو بیان صفت تقوی گوید

حیثیت تقوی ترک شبهات حرام
هر چه افزونست اگر باشد حلال
چون دروغ شد یا با علم و عمل
تا که ان ای بنده کر کردی گناه
از لباس از زینت و زینت
نزد اصحاب مع سبده و بال
خشیسته اخلاص باید انخل
تو بکن در حال و عذر آن مجزاه

۲۷۵

چون گناه نقد آید در وجود
در عبادت کمالی کردن خطا
توبه نیکو ندارد هیچ سود
براسته زندگانه بی وفاست
دوستان آدمی حکومت گوید

تا توان ای سر خدمت گزین
تا شود اسیر ارادت عزیزین
بنده چون خدمت برادران کند
خدمت او کند کردار کند
هر خدمت هر که کند در میان
باشد لذت آفات دنیا دمان
خادمان را بهشت درخت است
روغش میبارد و معذاب
خادمان باشند اخوان شمع
جای ایشان در جهان باشد رفیع
که خادم عالی مقام بود
بجز از خدمت شک و غایب بود
میداد هر خادمی است عالی
اجر و مزد قایم و صایمان
هر خدمت هر که بر بند و کمر
از خدمت مغفرت یابد ثمر
هر که خادم شد جانش میمند
هم ثواب غازیانش میمند
در صفت همگان داشت گوید

ای برادر در جهان را عزیز
تا بای عزت رحمت تو نیز
مؤمنی که داشت همان را نکو
حق کشید با حجت را برود
هر که با طبعش از همان طول
از وی آرد از حد او هم برود
بنده که خدمت همان کند
خویش را شایسته رحمت کند
هر که همان را بروی تازه دید
از خدا الطافه اندازد دید
از کلف هر بارش این نیز
تا گرائی نبود از سیرمان
میرمان بهشتی نعلها تا حکیم
هر که زو بهمان شود باشد شایم
خبر و بر همان کسی همان مشو
چون که همان میسر بهمان مشو
هر که

هر که همان را گرامی میکند
هر که همان را در خواص طعام
ز آنچه در می اندک و پیش می
برو باید پیش و پیش لب
نان چه با جایش هر خدا
تا دهنند در بهشت عدن
باین عورت که پوشد جامه
حق دهد او را ز رحمت سایه
هر که ثوابی بر تن عاری دم
در هر عالم ایزدش یار می
که بر آری حاجت محتاج را
بسر اقبال یابی تاج را
هر که باشد ز دولت بختیار
چیز به در نهان و آشکار
ای سر هر که ز خور نان بخیل
کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان نمک بجای بخت و غنا
می شود نانی سخن نور و ضیا
تا بخواند دست بخوان کس و
وزی مردار چون کرکس مرد
چشم نیک از خشم و دین دار
سقف ویران را تو بیستون
کرکسی خری توان از خود
کرکسی نیک بین و بد بین
در صفت احمق گوید

تا علامت داند در احمق بود
اولا غافل زیاد حق بود
کفایت بسیار عادت باشدش
کامل اند عبادت باشدش
هر که او را زیاد حق غافل بود
از حقایق دره باطل بود
همچو از فرمان حق کردن متا
بهردام از مستحق کردن متا
باطل را را می پس گردن منم
نقد مردان بهر کردن مده

در قضاای آسمانی دم مزن
چو کسی را پیش بین کم مزن
دست خود را پیش با محرم دارد
جانب ال یتیمان هم ملر
تا توانی راز با نامحرم کو
کر تو باشی نیز با خود هم کو
تا شوی از دود مشعل ای عزیز
بی طمع میباشی کرداری متیز
در صفت فاسق گوید

هست فاسق بدست حضرت دروغ
باشد اول در دلش خبیث
هر نفس از دهن خلق خد است
دور دلد و خویش را از زده است
در بیان علامت شیعی گوید

سقطا بر سه علامت مشقی
میوزد دایم حرام از احمق
بی طهارت شده و بی کاف خیر
هم ز اهل علم باشد در کرب
با طهارت باشد باکی بشکین
از خدا بسکوز اندیشه کن
ای پسر مکرز از اهل علوم
تا نمود مر تر از نار ستموم
تا تو باشی چو کس را بد کو
پیش مردم آبروی خود کو
معرفت داری که بر دیند
چون رسد همان بر دیند
در بیان علامت عجمی گوید

سه علامت ظاهر اند از عجمی
با تو گویم یاد گیرش ای عجمی
اولا از سیلان ترسان بود
از غلای جمیع هم لرزان بود
چون رسد در ره کجایش
بگذرد چون با تو گوید حرج
نبود از مالش کسی را فایده
کم رسد بکس ز خزان فایده
در علامت فشت خوی
عجمی

حاجت خود را محرم از زشت
آنکه دارد خوی خویشتن بکوی
مؤمن چون توافقت دکار
تا توانی حاجت او را برادر
حاجت خود را جز از سلطان مجوز
چون بخوای یافت از دین مجوز
در وفات دشمنان شاد می کن
از کسی پیش کس آزاد می کن

باقا عت ساز دایم ای پسر
که چه هیچ از فقر نبود خج تر
هر چه بر خیزد سست غفار کن
روضی که اکنون کرداری کان کن
چنان خورش را عینت کن
غیر سلطان بر کسی اجست کن
چون شود هر روز در عالم جد
از کفایت تو به حیاید کزید

هر که از سر نیاید از خدا
حق ترساند ز هر چیزی در
تا توانی حاجت مسکین برادر
تا بر دزد حاجت را کرد کار
هست مالت جود در کف عاریه
کر با دزد تو باشد زار وید

عاریت را با ریا بیکسرد
هیچ دیدی که ز ریا خویشتن بود
حاصل از دنیا چه باشد ای عجمی
نیکو کر با مسرت کز از عجمی
هر که با اندک رخصی راضی شود
حاجت او را خدا قاضی شود

هر چه داری در ره حق است
هر چه ماند از تو غلای جان
هست دنیا بر مثال قطره
بگذرد زوی چه کرداری بهره
هر که سازد بر سر پل خانه
نیت او عاقل بود دیوانه
از خدا نمود در اجتناب
هست نومر را غنا رنج و غنا

فقره درویشی خانی میروست
 مال و اولادش یعنی دشمنند
 زانکه اندوی صفای باطن
 کرچه نزدیکه تو چشم روشنند
 آنجا اولاد کم را یادگیر
 مال و ملک اینها را یادگیر
 مرد و برادر و دنیا دوست
 هرگز نشاندیش از یاد دوست
 هرگز از صدق دل بپاش بود
 خرقه و لقمه کافی بود
 آنکه در بند ریادت میشود
 دور از اهل سعادت میشود
 بندگان حق که را چنانند
 استیجت تا شریا تا خستند
 تا تو ندی در ره حق آنکه است
 آنکه بی باید که آید بخت
 در بیان علامت صحیح گوید
 در سخاوتش ای برادر دینی
 تا بیایی از پس شیدت را
 در رخ جبهه سخی نور صفات
 زانکه در جنت قرین مصطفی
 حق تعالی بر در جنت نوشت
 ای که جای سخی سید بخت
 سخی را با جهم کار نیست
 جای مسک و جز میان نایست
 پیشه اهل بخل را المیسر دان
 در جهم هم المیسر دان
 هیچ مسک نکرده روی نیست
 بلکه با او کم رسد جوی نیست
 آنکه میخواهند مردی را سخی
 اهل بخل و کبر را باشد مفر
 ای پسر در مردی مشهور باش
 از بخل و زکریه دور باش
 با سخی باش و تواضع پیشگیر
 تا شود روی دلت بدر شیر
 در بیان علامت فعل شیطان گوید
 چا خلعت فعل شیطان بود
 داند اینها هر که رحمانی بود
 غصه

غصه مردم جو بخت اریکی
 باشد آن از فعل شیطان بیکی
 خول یعنی نزار شیطان بود
 آنکه ظاهر دشمن ایشان بود
 خا میانه فعل شیطانست و فی
 ای پسر این مباحث از مکر وی
 در بیان علامت اتفاق گوید
 دور باش آنجا از اهل بغاف
 در جهم دان منافق را اتفاق
 سه علامت در منافق ظاهر است
 زانکه سبب تصور فقر و دست
 و دعای او همیشه خلاف
 قول او نبود برادر کذب لاف
 مؤمنان را او امانت میکند
 هم امانت را خانت میکند
 نیست در وعده منافق ترا وفا
 زان باشد در جنت نور صفا
 تا به جوار می منافق را امین
 نیست تا دانا ش از روی همین
 از منافق ای پسر هر چه کن
 تنج را از بهر نقش تنگ کن
 با منافق هر که کمره میشود
 منزل او در ته چه میشود
 در صفت متقیان گوید
 سه علامت باشد از متقی
 کی بود نسبت تقی را با شقی
 بر جوار باش می تقی از یارید
 تا خیزد از تر در کارید
 کم رود و کرد در غش بر زبان
 و نظری که بپای بر کاران
 از جلال پاک کم گیرند کلام
 تا خفته اهل تقوی و حرام
 در صفت هشیان گوید
 هر که باشد خصلت در سرشست
 باشد آنکه شکی از دلشست
 نگر داشت صبر اندر بلا
 سید آید دل را جلا

هر که مستغفر بود اندر گناه
حق ز نام و در خوش دارد نگاه
هر که ترسد از اثر خویش تن
خواهد او عدد گناه خویش تن
معصیت را هر که بدی کند
ایزدش از اهل جنت کی کند
ای پسر ایم بپشتنار باش
وزیدان معصیان پزار باش
کر کن خیری بدست خویش کن
خیر خود را به قفس هر در و پیش کن
و در بیان صلوة گوید

بکدرم کافر از بدست خود دهند
بر بود زان که پس قصد دهند
که خشنی خود کی خرمای تر
بهر از بعد قصد مشال زر
بر چشیدگی سخن با آن جوع
کز پا افتاده از دست جوع
این بدان ماند که شخصی کی کند
باز فکر خردن آن کی کند
با پسر که جز که بخشید
میرسد که باز گیرد زان پسر
ای پسر شادی بالی در رجوی
آنچه کسی داده دیگر رجوی
شادی دنیا سر سهرنج بود
سور او را در عقب نام بود
امر لا تفرح ز دنیا و دلش دارد
جای شادی نیست دنیا مهر دارد
شادمانه از اندر و در جنت حق
این سخن داده است و استحقاق
ای پسر را اندوه و غم خوی کن
روی دل را جانب بطوری کن
که فرح داری و فصل حق ردا
لیک از دنیا فرح کردن خطا
خود را اندر دست تو بندگان
غم نهاده بر فرح جوید گان
هر که را نبود بدل اندیشه
عاقبت بر پای چند تیشه

ای

۲۸۲

در چه مر جوی میزند لیلای پسر
هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کوایزد مر تر از نیست مست
از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بنده معبود باش
باجای و با سخاو و دباش
نمکند این در خواست ایام را
زنده دارد از ذکر صبح و شام را
خراب کم کن اول روز ای پسر
نفس را خردن میا میز ای پسر
آخر روزت گویند و مقام
بیشتر از شام خواب که حرام
اهل حکمت تا نیاید صواب
در میان آفتاب صیای خدای
ای پسر هرگز نرو تنها سفر
باشد تهناسفر ز غفلت
دست از برنج مزین شربت شام
استماع علم کن نه اهل علوم
شب در آینه نظر کردن خطا
روزی را که می تو روی خود را
خانه کر تنها و تاریک بود
سرمی باید که نرو یکت بود
دست را کم زنی تو در زیر زنج
نزد اهل عقل سر و آچونج
چار پا در راه چون منی قطار
و میان آن قریانی زیوار
تا فریاد تو جاست را خدا
روز و شب صیایش و ایم دارد
تا نه و عورت زیاده در جهان
رو گوئی کنی گوئی در جهان
تا نگاه در رویت در روزگار
معصیت کم کن نیال زهار
هر که رو در شوق و حسیان کند
ایزد اندر رزق و نقصان
کم نرود روزی ز گفتار و رنج
در سخن که آید از غم و فزع

۲۸۳

فاقه کرد و خواجه بسیار ایستاد
 که کرد کن خواجه بسیار ایستاد
 هر که در شب خواب بر این میکند
 از افسوس و غم و اندوه و غم
 بول عریان هم فقیری آورد
 اندوه بسیار پیری آورد
 و چنانست در دوزخ و دوزخ
 با بسندت این نزد خانی و خان
 ریزه نام از صیف کن زیر پای
 که همی خواهی تو نعمت از خدا
 شب بزم خاد و بزم کز خاد
 خاک که به هم میان زیر و زبر
 که خدائی نام و بابت را بنام
 نعمت حق بر تو میگرد و حرام
 که به چو کنی ندان غفلت
 بلیغ کردی و افق در طلال
 دست با هر که خاک و گل مشوی
 از برای دست شستن آب می
 ایله بر دستان در غشین
 که بود روزی را خال چین
 یکم کنی نیز در پهلوی دری
 باش دایم از چنین محفلت پری
 در خلا جا که رت میکند
 وقت خود را اگر غارت میکند
 جاهد را بر تن نباید و دشمن
 باید از مردان او بدست دشمن
 که در این پاک سازی و خوشی
 روزیت کم کرد و ایدر ویش میش
 دیر و باز در پیون ای زود
 زانکه از رفیق به چینی هیچ بود
 نیک نبود که کشی از دم خرم
 ره مدد و جواغ اندر دماغ
 کم رفت اندر این شاه مشک
 آنکه آن خاصه باشد خوش ترک
 از کدایان چاره ی مان مخ
 زانکه صبار و فقری ای پسر
 و در کن از خانه تا شکست
 باشد اندر غلظت نقصان تو

خروج

خرج را بر و ن زانکه زه مکن
 ریش خنک و خوش را شاد مکن
 دست خنک را شدت نیکی مکن
 خوشتر و چهار ای بر و نیکی مکن
 تا شرمی در روز که از جاران
 رو مکن از دیدی سختی مکن
 روی خود که ترش سازد زبانا
 خوش را از صابران شهر مکن
 بی شکایت صبر باشد از جلیل
 با کسی که کن شکایت از جلیل
 در جا وقتی که صابر نیستی
 نزد اهل صدق و کرم نیستی
 که نماند فقر از در دشتیت
 کی با اهل فقر باشد خوشیت
 که به خوشی و لغو مان باشد
 حیرت از خدمت فرادان نیست
 بنده از خدمت بعقاب میرسد
 یک از خدمت بمولی میرسد
 حرمت و خدمت از دم نیست
 هر که خدمت کرد و مر و قبل آن
 که کردی ای پسر که و خلاف
 آنگاه زید ترا و صبر لاف
 که همی داری فرج را انتظار
 در نه خود بنود بصیرت مکن
 دو صفت بخیر و فقر پیدا گوید
 که صفا باید بگوید شو
 که خود داری زایل و بد شو
 ترک دعوت هست بخیر ای پسر
 فهم کن معنی فقر و ای پسر
 اصل تجریدت و داع سهوت
 بلکه کلی القاطع سهوت
 که دمی یکبار سهوت را طلاق
 آن زمان که دمی تو در فقر مکن
 که تو بر داری زمره و احمید
 آنکه از تجرید کردی با امید
 اعتقادت چون هم بر حق بود
 اندمت تغیر جان مطلق بود

تو که نیکی برای آخرت
در میان از سعادت این مقام
که ز دنیا دست شوی هر حق
و آنکه از فقر و کسب دست سبق
و هر دو باش و ایم فرد باش
تا هر فرقی نشینی کرد باش
که در کوه و جیب خود می نگر
خود خود بشناس و به جانی مگر
هر که کرد و کرد آنکه نشکست
جامه از دود و سیاه و شکست
آنکه با عطا میکرد و قریب
او هم باید ز روی خوش نصیب
در بیان از اهل ظلم و کج نموده

پشتن صالحان بشو
در باطن از زندقه و قلاش ای پیر
جانب ظلم کنی میل العزیز
و رکنی کردی از انجیل العزیز
روز اهل ظلم بگریز ای فقیر
تا نسوزی ز آتش تیز العزیز
صحت ظلم بآن آتش است
ز آنکه خلق از در و تند گشت
در حضور صالحان صلح شوی
و ریشی با بدان طالع شوی
هر که او با صالحان همد هم شود
در حرم خاص حق محرم شود
ای پیر گذر راه شریع را
اصل یابی که بگری فریغ را
از شریعت گریزی بروی قوم
و ضلالت افقی تو بچ و الم
هر که در راه ضلالت میرود
از جهالت در باطلت میرود
حق طلب ز کار باطل هر باشد
در سخا و مردی مشهور باشد
هر که بگریز و صراط المستقیم
در عذاب آخرت ماند مقیم
دره

در ره شیطان مزن کام ای
تا مگردی خوار و بدنام ای
هر که در راه حقیقت سالک است
روز و شب خالیست ز غم و مالک است
بر خلافی نفس کن کار ای پیر
تا بغیرت خوار و زار و درید
در بیان صفت کرامت های حق معاند
چا چیز است از کرامت های حق
مقبل است آنکس که گویای حق
اول آن باشد که باشد شکو
با سخا می افشاید تاز و روی
بعد از آن حفظ امانت باشد
هم نظر پاک از خیانت باشد
هر که را حق داده شد این چهار
باشد آنکس شومن و پیر کار
در بیان علامت یار بد گوید

یار بد شد ز یاد کار ای پیر
تو طمع زان یار بر دار ای پیر
هر دمی گوید بدیهای تو فاش
دوست مشاورش با او هم پیش
دوستی هرگز نکند با او خوار
از چنان کس خوشتر راه دار
سوی او خمی که تیر انداخته
بشنه کارش کفایت خفته
آنکه اعدا را بدر یا در کشید
تا قدر از دستش خار کشید
چون غایت فاد و قیوم کرد
در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک و سروری
شد مطیع خاقش و یو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد
هم ز یونس قفس با جوت داد
بنده را از ره بر سر می نهد
دیگر بر آماج بر سر می نهد

او سلسله نهر بر خوار کند
 عالم را در دمی ویران کند
 هر سلسله فی ستم مرورا
 نیست کس را زهره چون چرا
 آن یکی را کج و لغت میدهد
 و آن دیگر را بخت و غمت میدهد
 آن یکی بخت با صد غرور نماز
 و آن دیگر کرده دین از خاک نماز
 آن یکی پوشیده به سجده سجده
 دیگر خفته بر بند در تنور
 آن یکی بر سر کلاه و خنجر
 و آن دیگر بر خاک خوار می سجده
 طرقة العینی جهان بر هم زند
 کس نیاید که اینجا دم زند
 آنکه با مرغ جبرامی دهد
 بندگان را دولت شامی دهد
 بیا در فرزند پیدا او کند
 طفل را در عهد کویا او کند
 صانع که طایین سلاطین میکند
 نجم را در رحم شیطین میکند
 حواجه صد ساله مفلس میکند
 این بخت حق دیگر می میکند
 از زمین خشک مرودیکیه
 آسمان را هم دارد نگاه
 فی وقت تئید المومنین هم
 شد گویند ختم المومنین
 آخر آمد بود و خواران و لیلین
 آنکه آمد نه فلک معراج او
 انبیا و اولیا محتاج او
 شد وجودش رحمة للعالمین
 مسجد او شد همه روی زمین
 آنکه بیا پیش منار و هر سفر
 از سر آفتاب و شمس شد متر
 آن یکی را او رفیق غار بود
 و آنکه لشکر کش ابرار بود
 صفت

صفتش بودی مظهر با علی
 بجز او کشته دو عالم اولی
 آن یکی کان حیا و حلم بود
 و آن دیگر با بدین علم بود
 آن رسول حق که خیر الناس بود
 هم پاکش حظه و عباس بود
 مردم از ماحد در و صد سلام
 بر رسول الهی اصبی ایشان نام
 مناجات فاضل المجتهد گوید
 با و شایع جرم مارا در گذر
 مکنه کاریم و تو آمرز کار
 تو کمو کاری و ما بکرده ایم
 جرم به انداز و بچکرده ایم
 ساهما در فتنه و عصیان بودیم
 هم قریب نفس شیطانی بودیم
 بی گناه نشسته بر ما ساعی
 با حضور دل کرده طاعتی
 روز و شب اندر معاصی هم ایم
 غافل از اخذ نواصی بوده ایم
 بر در آمدنده بکر بخت
 آبروی خود و بعضیان رخت
 مغفرت دارد امید از لطف تو
 تا آنکه خود فرموده لا تقصدا
 بحر الطاف تو بیایان بود
 تا امید از رحمت شیطانی بود
 نفس شیطانی زد که مارا همن
 رحمت شد شفاعت خدای همن
 چشم دارم کرکنه پاکم کنه
 پیش از آن که اندر جهنم خاکم کنی
 اندر آن دم که زمین جهان بری
 از جهان با نور ایمانم بری
 در نکوش نفس افتاده گوید

حق ان باشد که او را کز بود
 اگر کسی نفس خود قتل کرد
 هر که چشم خود فرو خورد بچون
 باشد او از رسته کاران جهان
 آن بود که تر از مردمان
 کز بی نفس می باشد دوان
 آنکه پندارد آن تا یک ای
 خواهد آمد زینش آخر خدای
 هر که درویشی بود سخت ای پسر
 هم ز درویشی نباشد خوبتر
 هر که او را نفسی پس زد شد
 از خردمندان کمتر نام شد
 در ریاضت نفس هر که کوشش
 تا نیندازد ترا اندر ضلال
 هر که خواهد تا سلامت ماند
 از جمیع خلق دور گردد
 مردمان را سر بسر در غولانی
 کشت پندار آنکه رفت از اینجا
 آنکه ریخته ترا عذرش میبرد
 تا بیایم مغفرت بروی گیر
 حق ندارد دست خلق آنکه را
 نیست این جفت یکی دین دار را
 از تنم هر کس دلی را ریش کرد
 آنجا است بر وجود خویش کرد
 آنکه در بند دلی آزاری بود
 در قیامت کار آزاری بود
 ای پسر قصد دل آزاری کن
 از خدا ای خویش پروری کن
 خانه کس را بر بختان ای پسر
 که بی خواهد که کردی معتبر
 قوت یکی ندارد بد کن
 بر وجود خودستم چو کن
 روزی بان از غیبت مردم بیند
 تا نه بینی دست و پای خود بیند
 هر که از غیبت زبانش بسته است
 آنجا تا کس از حقوت بر نیست
 در غمت

در صفت اهل ایمان گوید

ای برادر که تو هستی حق طلب
 جز بخواه از خدا بکش لب
 که خبر داری حق لا اله الا
 بر دستان خود بنه مهر سکوت
 ای پسر پند و نصیحت گوش کن
 که بجای بایست خا مش کن
 نام مردم جز بنیکوئی مبر
 در نه خردی زخم بر جان ای پسر
 هر که کافران را ریش بود
 دل درویشی سپارش بود
 عاقلان را پیشه خا مش بود
 پیشه جا اهل فراموشی بود
 خا مش از کذب غیبت و است
 ابله است آنکه گفتن را غیبت
 ای برادر جز ثنائی حق مگو
 قول حق را از برای دق مگو
 هر که در بند عبادت میشود
 هر چه دارد و جلوه غارت میشود
 دل زین گفتن ببرد در بدن
 که کافران ریش بود در بدن
 آنکه سعی اندر فضاحت میکند
 چهره دل را جو احت میکند
 روزی بان را در دهان مبر
 در خالین خویش را تا بیرون دار
 آن که او بر غیب خود دنیا شود
 روح او را قوتی پیدا شود
 در صفت اهل ایمان

هر که باشد اهل ایمان العزیز
 پاک دارد چهره از چهره چهر
 آنجا که اول تو دل را پاک دارد
 خلیق را بعد از آن موم شمار
 پاک دارد از کذب و غیبت زبانا
 تا که ایمان یافت در دهان

پاک کردی مثل برادر زریا / شمع ایمان ترا بشد ضیا
 هر که دارد این صفت به شرف / در ندارد دل در ایمان ضعیف
 هر که باطن از خضر است پاک نیست / روح او را ره سوی افلاک نیست
 چون نباشد پاک اعمال از زریا / هست حاصل چو نقش بویا
 هر که اندر عمل اخلاص نیست / در جهان از زندگان خاص نیست
 هر که کارش از برای حق بود / کار او پیوسته بار و فوق بود
 در صورت ملوک گوید

در خلعتی ای برادر در جهان / پادشاهان را همی دارد زریا
 پادشاه چون بر ملا خندان شود / بی گمان در پیشش نقصان شود
 باز صحبت اشق از هر فقیر / پادشاهان را همی دارد حقیر
 باز نماند بسیار اگر خلوت کند / خویشش را شاه بی قیمت کند
 هر که فرجه ای در روی بود / میل او سوی کم گزاری بود
 عدل باید پادشاهان را بود / تا ز عدلش عالمی گردد شاد
 هر که آهنگ ظلمی پادشاه / سودمند برادر اخیل و سپاه
 چون که عادل شد و میهن لقا / باشد اندر مملکتش رابعا
 چون کند سلطان کرم لشکری / بر او بازند هر جان و سبری
 در غنای حق گوید

چاییز آمد بزرگ را دلیل / هر که آن دارد بود مرد حیل
 علم را

علم را اعزاز کردن حساب / خلق را دادن جواب
 هر که دارد دانش و عقل قیصر / اهل علم و حلم را دارد عزیز
 ای برادر که جزو داری تمام / نرم و شیرین گوئی با مردم کلام
 هر که باشد ترش روی و کج گوئی / دوستان از روی بگردانند روی
 هر که از دشمن نباشد بر حذر / عاقبت چند از روی و صبر
 در جوار خود عدد را ره / از برای آنکه دشمن دور ره
 با خجالت باش و ایم پنهان / تا توان روی اندر اربابین
 در میان دوستان مسرور باش / که خبر داری از دشمن دور باش
 ای پسر تدبیر راه از تو شکست / پس صحبت این و آن در گوش کن
 در میان چهار چیز که در خط است

چهار چیز است ای برادر در خط / تا توانی باش از اینها بر حذر
 قرب سلطان است الفت باید / صحبت دنیا و صحبت با زبان
 قرب سلطان است فقر بودن بود / با بدان الفت بلکه جان بود
 زهر دارد در دهن دنیا چو / که چو مانی ظاهرش نقش و نگار
 می نماید خوب دنیا در نظر / یکبار از زهرش بود در آخر
 زهر این مار نقش قاتل است / باشد از روی هر پسر غافل است
 همچو طفلان منکر اندر سنج و زرد / چون زبان مغرور زبک خود مگرد

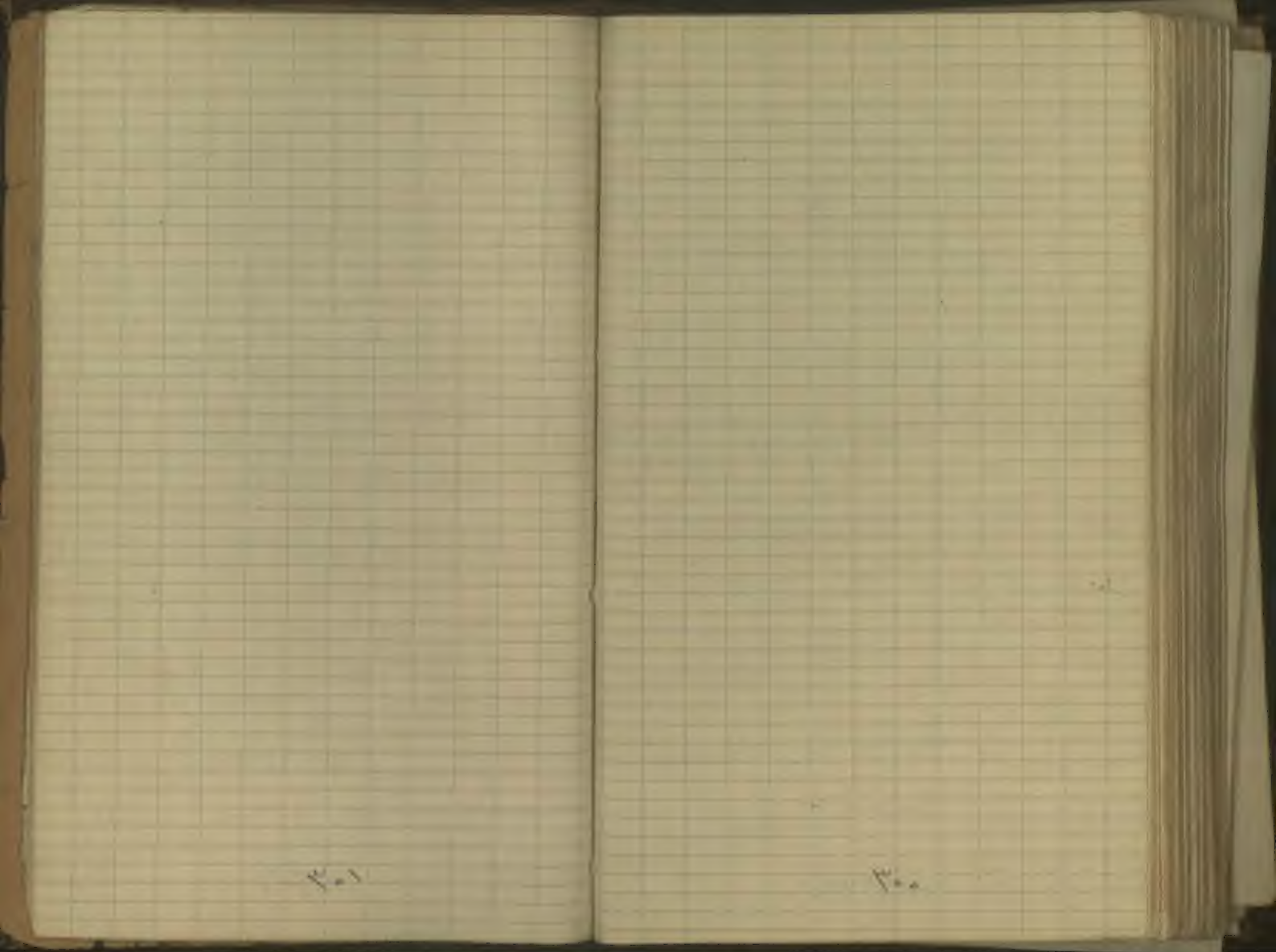
نال دنیا چون عروس آید هم آید
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق
لب پیش روی خندان میکند
در بیان چارچرخ که نیک بختی بود

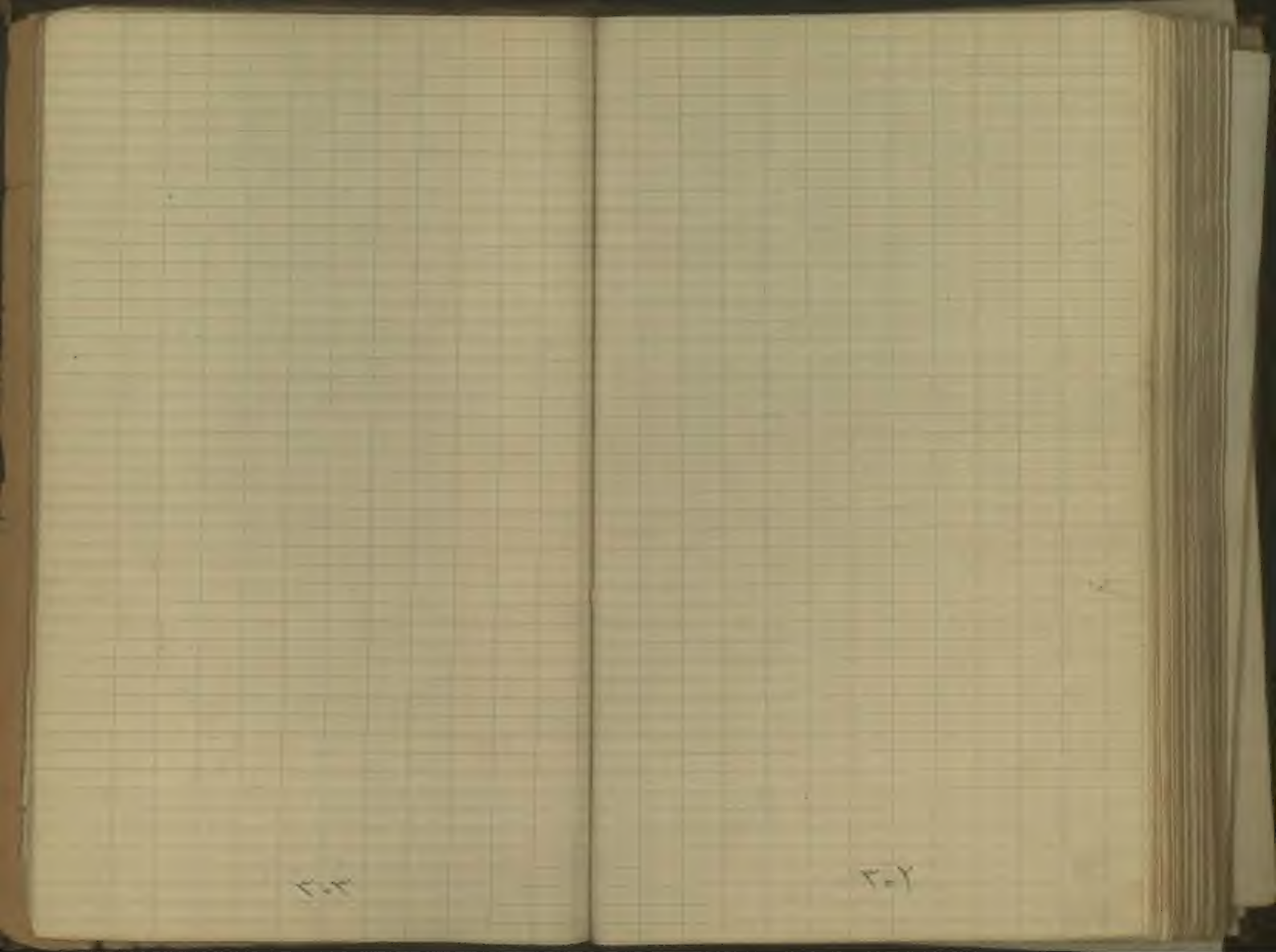
296

297

۲۹۹

۲۹۹





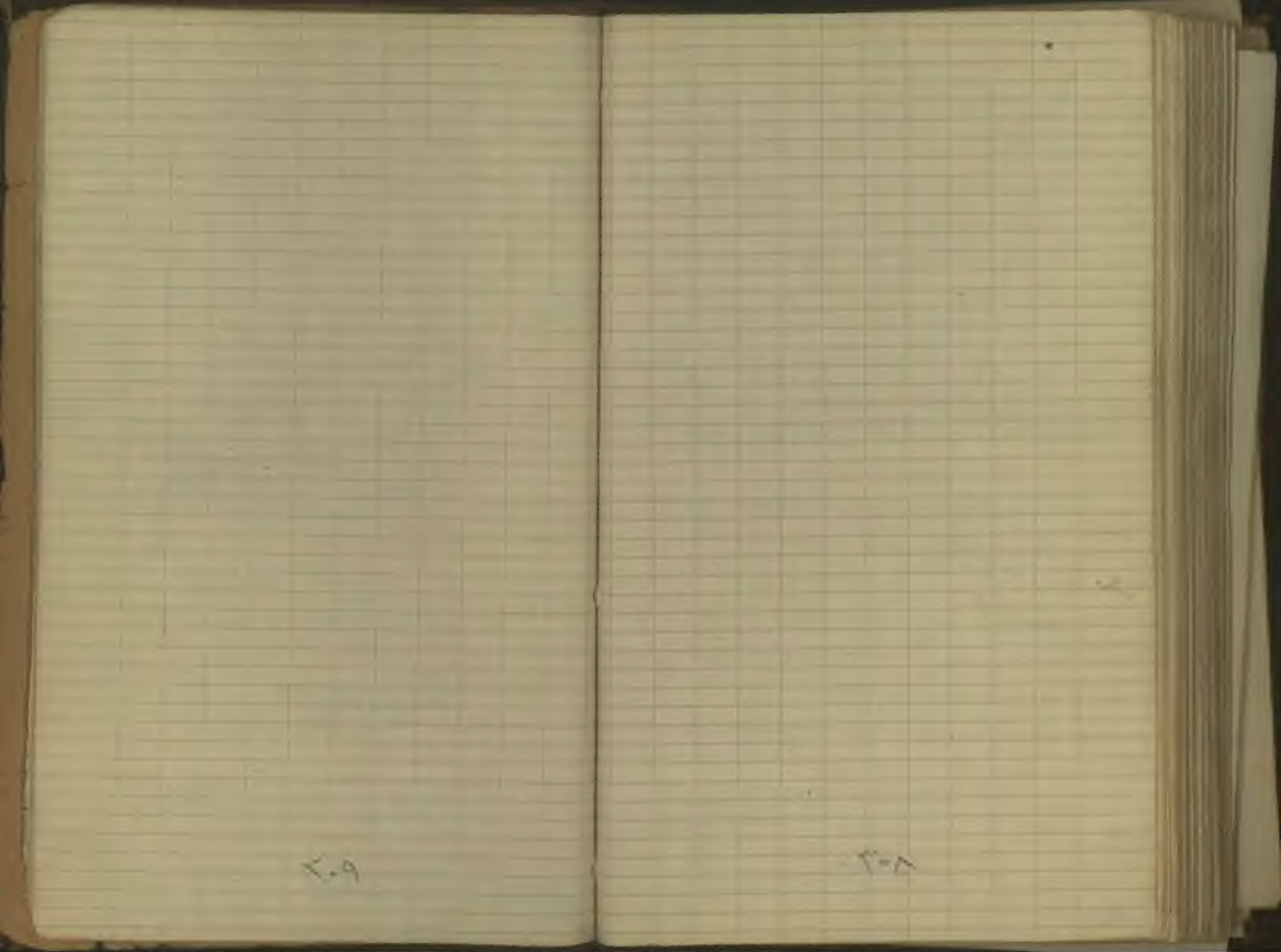
K.D

P.F



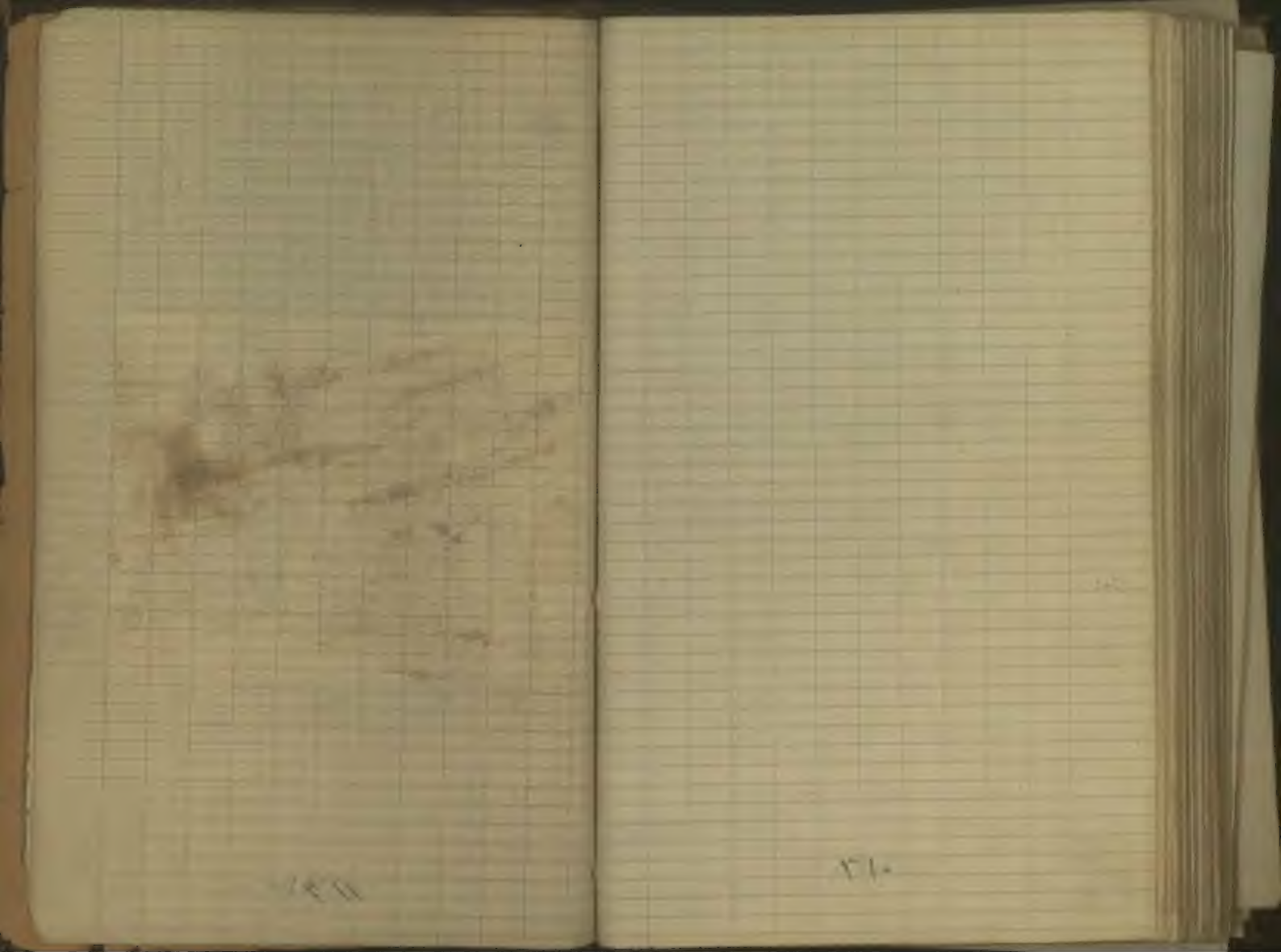
V.2

V.2



5.9

5.9





السلام عليك يا صاحب المحبة الزكية ويا صريح السابعة المفضي الخزين والمذبح القين
 والمقطع الوتين ومعفر الخدين ومجروح الوجدين ودمي الورسين وبكى العينين
 المقتول يوم الاثنين بكائه رسول الله يا حبيب التحسين السلام عليك الظلوة والغيب
 العزلة ويا سيرة الكربة ويا صليب الرداء والمذبح من عذبة وسبي الساء ومجروح
 الجنة وخصيب البقاء واخرايا عليك يا من يزل الرداء عن عذبة الكبرى وانما
 عليك يا من على الرضى والبقاء عليك يا من فاق الزيادة ومن عذبة الكبرى وانما
 الرضا ويا بالآفة الهدى السلام عليك يا من تحو حشود وصدوركم وراسه
 على القاء شهيد السلام عليك يا من بكته الشاه بالبداه ويا قاتل الظلم السلام عليك
 يا من دمه غلة فسيحة وقطرة التراب كافرته وفتح الرياح الكافرة والقضاء
 الخجل لشرفه وقلوب من وادقره يا من قلوه حبيده ورقيقته ويا من شبيهه
 به يا حبيب وخدة قريب ورجل غيب ونه كره شبيه غريب السلام

السلام عليكم يا ابا عبد الله ارفع مشقة اليك ووجهي متوجهة عليك عيني
عبيد كائنتي واطري عليك جارية ودفري عليك طاهرة واطني عليك متعاقبة
ومدني عيني عليك عليهم وحرني عليك طولي مصابي بك واسفاه عليك مجددا
الربك وحمدي ورجائي وعلينا عزائي ونكباتي واهلهم عليكم ورحمة الرب واسألك

مستطاب بود و در
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

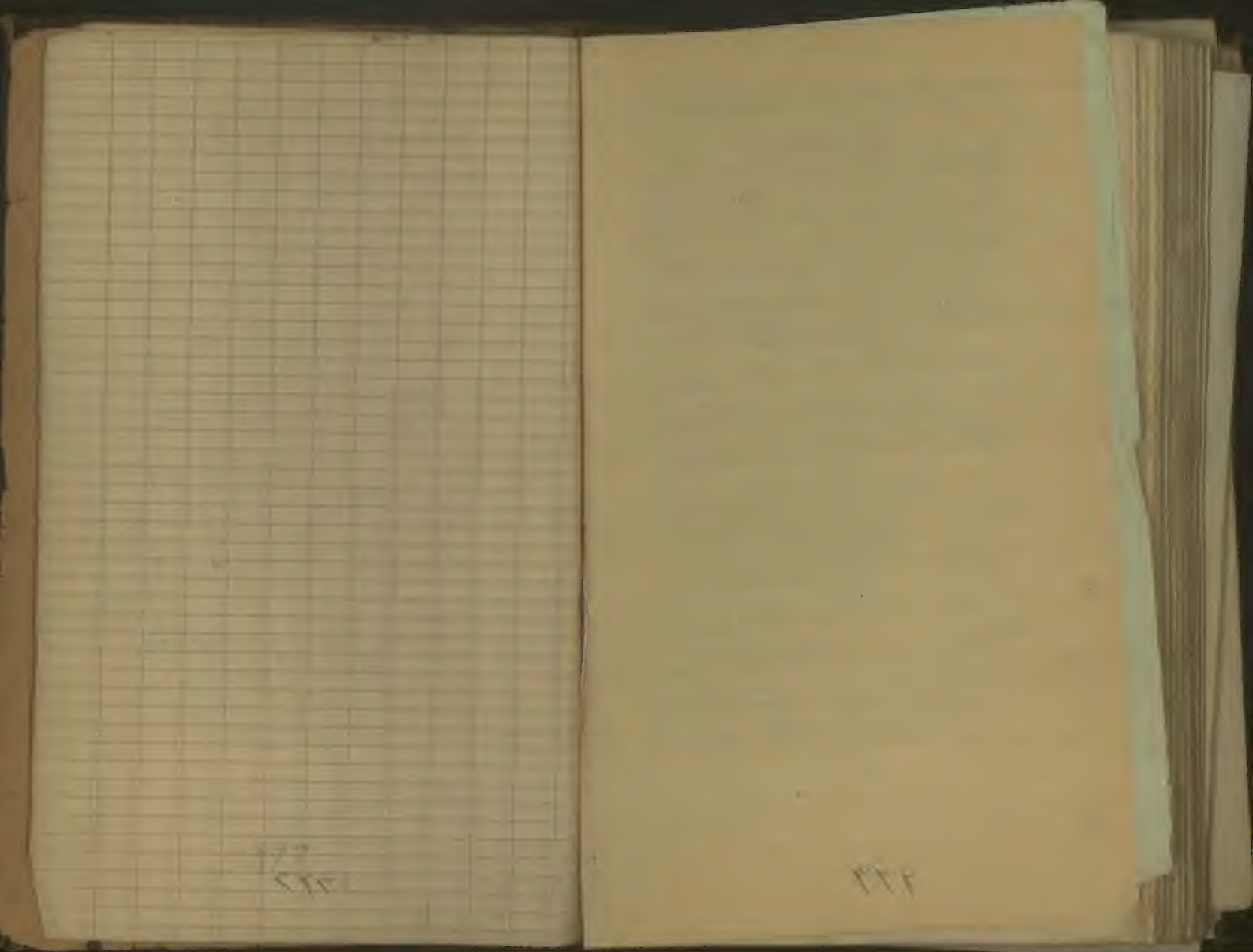
بسم الله الرحمن الرحيم

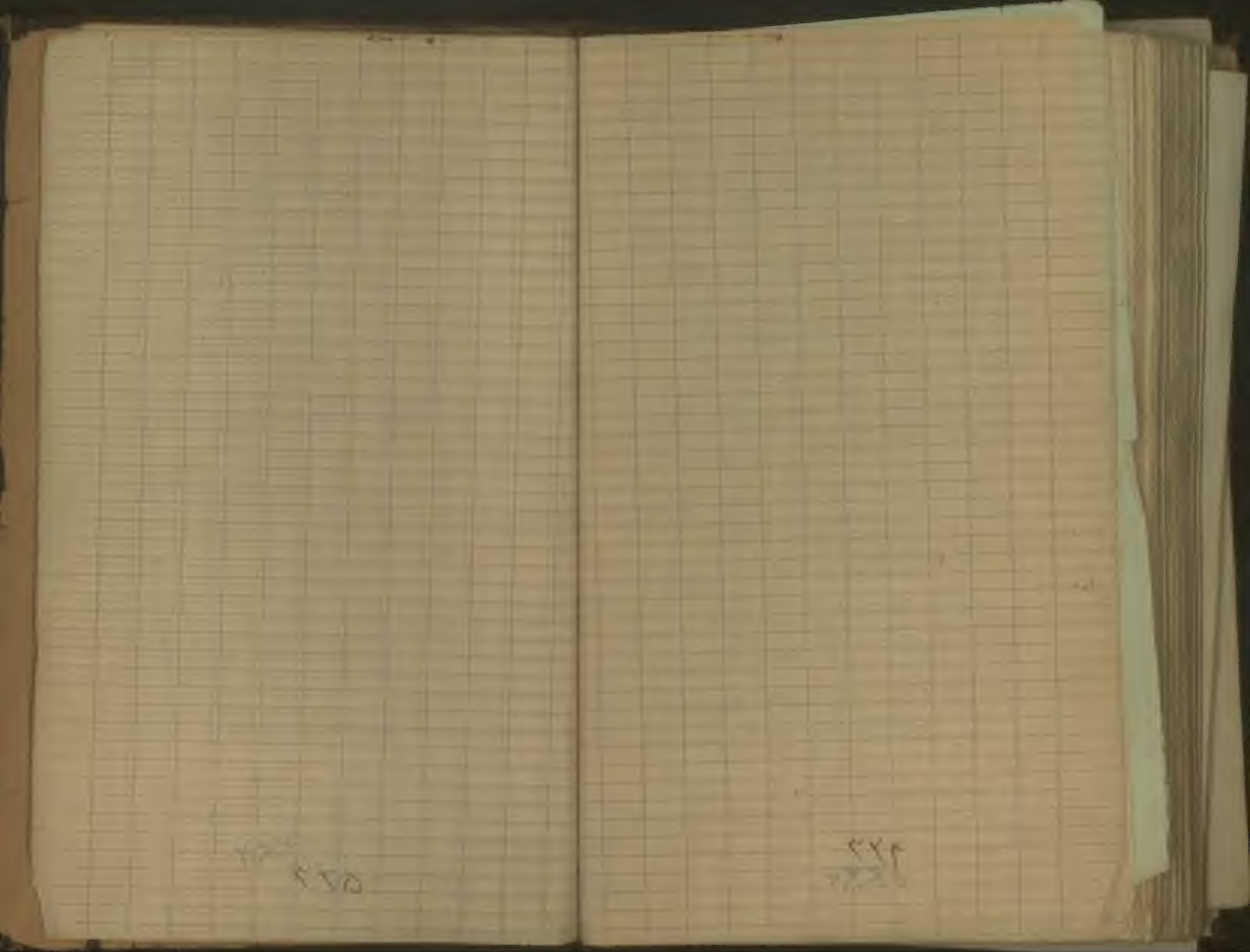
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

در احكام صغيره که با بيع و مشترک و در بعضي بنده با بيع کوبه بقتل هذا اينجا مشترک
 بقتل البيع کشتی و با کشتی که عید و عید و بنده با بيع و مشترک با بيع کوبه
 بقتل ماخر که با کوبه مشترک کوبه بقتل البيع و اگر کوبه و کال و در کوبه بقتل عن
 موکله هذا بقتل اينجا است جوابه کوبه بقتل البيع کوبه و اگر در بنده کوبه
 بقتل عن موکله و البته در بنده که در بنده و در بنده کوبه و در بنده کوبه
 کوبه بقتل عن بقتل موکله هذا اينجا مشترک کوبه و است کوبه و در بنده کوبه
 معصوم کوبه و است کوبه که در کوبه کوبه بقتل هذا اينجا
 مستقيم کوبه بقتل البيع کوبه بقتل هذا

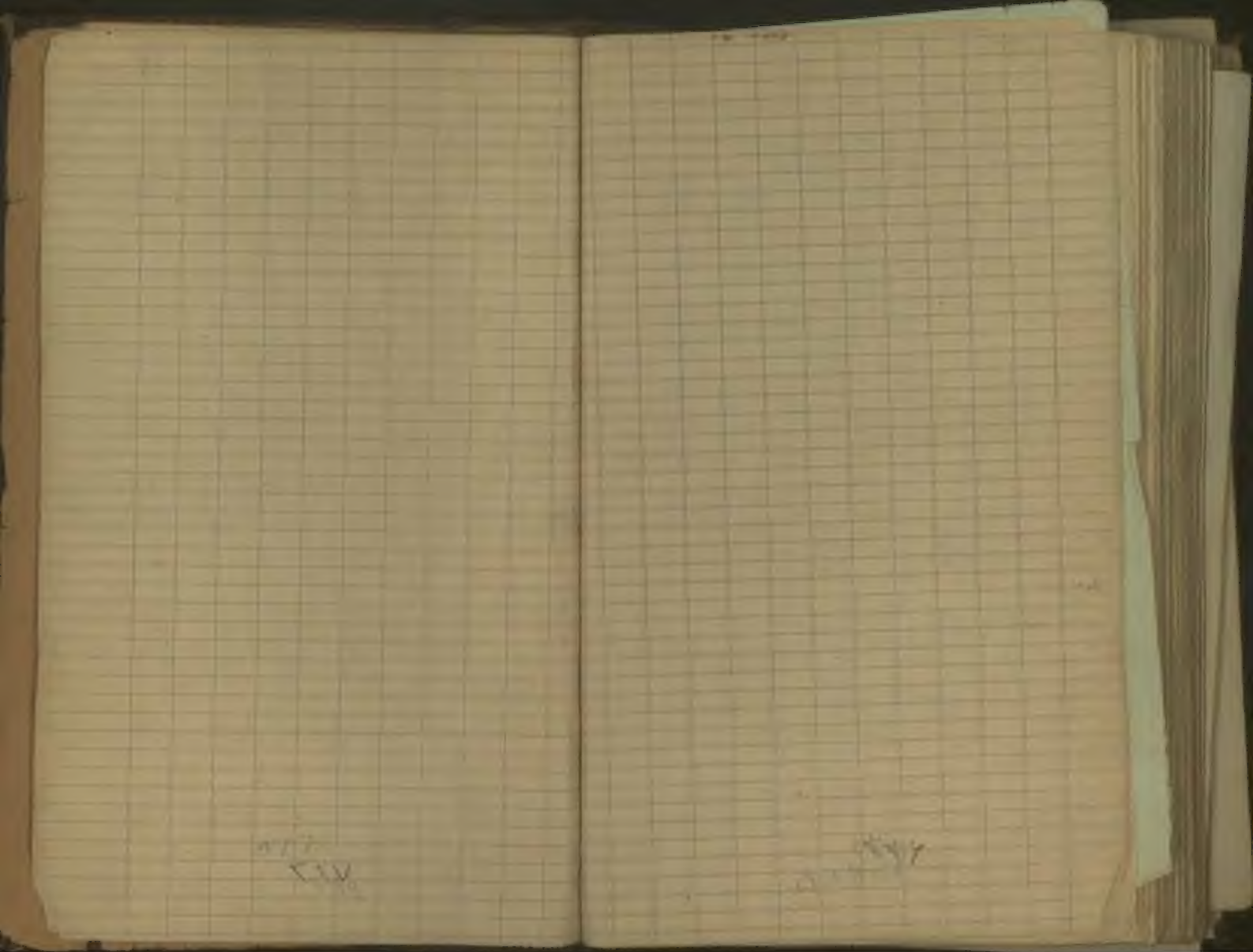
[illegible]





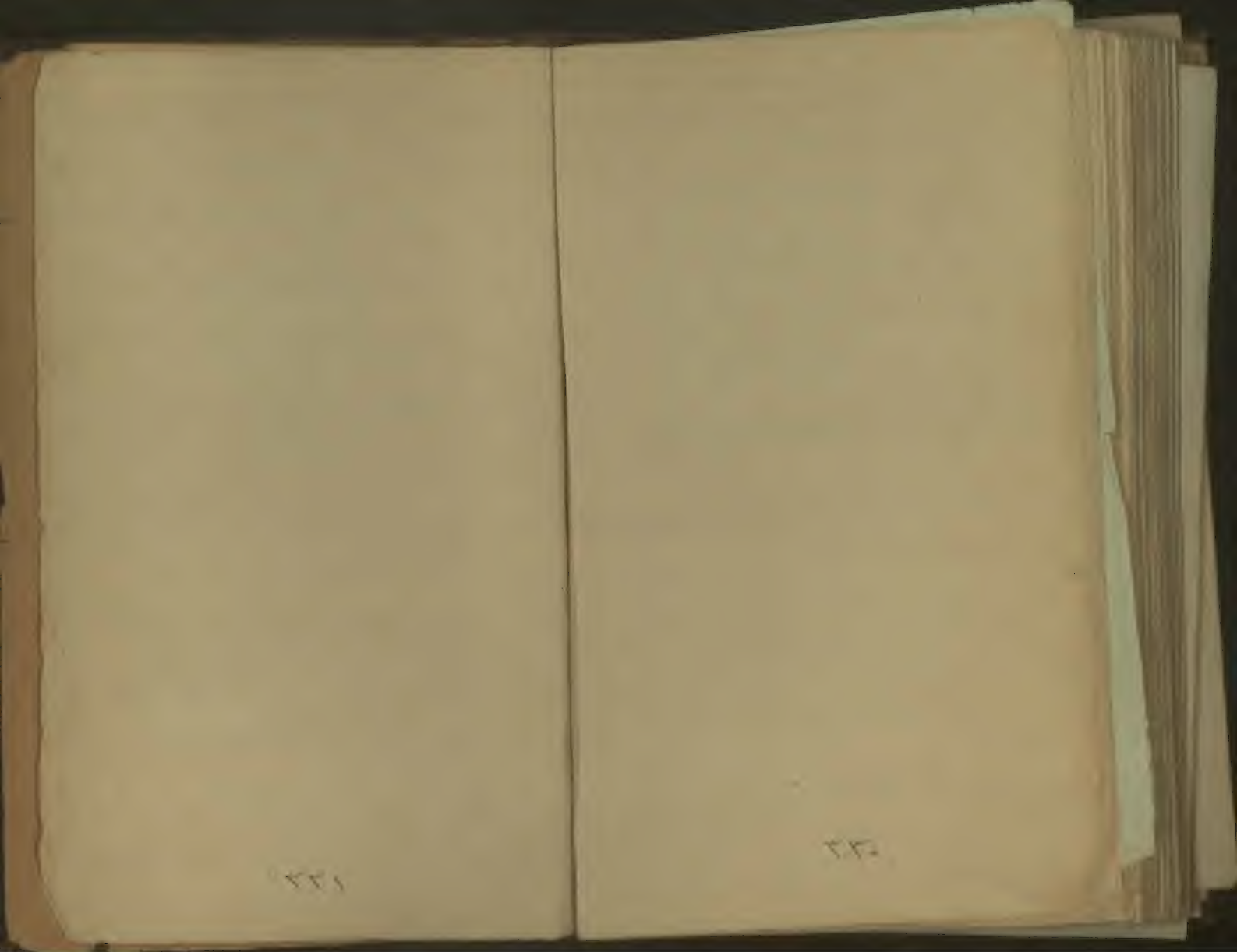
720
550

550
720



579

578



مذکر الکلیف و غیره

مذکر الکلیف و غیره

۳۳۲

۳۳۱
۱۲۵

الذمائم عند المشرق في قوله القرآن
 الأصغر الحق بولته ويحق قول الله عظم وصفي فيه
 وجعل نور البصر وشقاء الصدري وفيها المصطفى
 وحرفي البحر بين لسانه وحرفي به بحرفي وقوة
 جسدك وتعلم به من في كودقني بلاؤه على ما عندك
 أمانة الليل الطراف النهار وأخبرني مع النور واللام
 طهار الأختار الأبرار في قوله نور من نور

هو القراء عند المشرق في قوله القرآن
 الذي في قد فرأت ما قضيت من كتابك الذي أنزلت
 على نبيك الصادق فلك الحمد بقنا الله جعلني
 نزل ملائكة وحججه وحوله ويؤمن بحله ومشايعه وحله
 أنشأ في قري أوليائي في حبي وأجعلني من في كل
 آية قرأ بها وجعرتني على عبيد رحمتك يا رحمن الرحمن
 كرمات كبره
 لا اله الا الله معافا لا اله الا الله أنا وصديقنا لا اله الا الله
 عبودية ورفا محبتك لك بارك تعبد ورفا لا مستغفرا

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

در معجمت (عربی) (عربی)

مؤمنين من المؤمنين
من لم يكن علواً حين يبعثه
إلهه لا يرفع خلقاً فأنهم
فاتم الملكة الألى وعنده
قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم يا علي أنا نبي الله وأنت نبي
مادياً والحسن فأنها والحسين عليهما وعليهما
جاءهما وعليهما عليهما وصغير عليهما وعليهما
موسى بن جعفر محضاً وعلي بن موسى محضاً وعليهما
عليهما فأنها وعلي بن محمد عليهما والحسين عليهما
والقائم القائم سائقيهما سائقيهما سائقيهما
بن شهاب قال كان رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم يقول

25

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي هدانا لهذا
 الذي كنا لنهتدي لاه
 الله نور السموات والأرض
 انما نور الى ام حساب
 قال الله تعالى
 انما نور الى ام حساب

الذين اصطفينا من عبادنا فهم الذين اتوا اليه الى ذلك
 هو الفضل الكبير ^{وكمية} وقالوا له سيد الله اذهب
 عنا نحن نران ربنا العنود نكلود ^{فكمية} الله احسانا الله
 العاقبة الى وهو دم ^{الحي} وصلى الله على محمد وآله
 لو ان عبد الله الضال العاقل ^{مكة}
 وصام ما صام صوام بلا ^{مكة}
 وغاشى الله الا فاموته
 فليس له يوم الدين ينفعه
 وقام ما قام قوام بلا ^{مكة}
 عار من الله فصوم بلا
 الى حيث امر المؤمنين على

مَجَّكَ حَجَّةَ اللَّهِ وَحَبَّةَ
 وَطَارَ فِي الْجَوْلَابَا بِأَيِّهِ أَحَدُ
 وَالْكَيْتَانِي مِنْ الدِّيَابِ كُلُّهُمْ
 كَمْ صَوْنُكَ بِمَرْبُوعِ الدَّيْنِ وَبِئْسَ
 بِكُمُ الْكَلَمُ زِلْجُ الْخَبَالِكِ وَلَذُنْ
 بَعْدَ عَنُوكَ مِنْ عَقَالِكِ تَسْلُكُ
 بَعْدَ عَمَلِكِ دِلَالِ الْبَاهِرِ مِنْ سُلَى
 تَحْتَهُ نَسْجُ الْوَلَارِكِ

هو الذي لا يموت قد فعل السيد محمد والامامان العاقلين
والله اعلم بالصواب والحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطاهرين
الذين هم اهل البيت الطيبين الطاهرين
الذين هم اهل البيت الطيبين الطاهرين
الذين هم اهل البيت الطيبين الطاهرين

هَوَالِبَانِي وَكُلُّ شَيْءٍ مَالِكٌ

سُجَّانَ مِنْ قَعْدِ الْغَرْزِ وَالْقَنَا
وَمَعْدِ عِبَادَةِ بِالْأَوْتِ وَالْقَنَا
لَنْ يَكُنْ قَعْدُ عَالَتِ الْأَرْضِ خَصَّةً
مَعْدَانِ مَعْدُ هَذَا كَرِيهًا
وَأَنْ يَكُنْ أَصْبَحَ رَحْمَنٍ وَمِنْ قَعْدَانِهِ
فَوْزُهُ وَهُوَ تَحْوِيلُ الْأَعْمَالِ قَعْدَانِهِ
إِذَا مَا تَنْهَضُ سَيْدُ قَامِ سَيْدُ
كَيْفَ يَنْقُضُ قَعْدُهُ وَبَشِيرُهُ

حضرت نامة

ساقه خدایت بود متشکله نام تو دم
 در دوازده عشیت شیدا جانم تو دم
 حسی گرم کردم گر امانی
 نه مانده جامت علیم و دانم
 زنی شیده زبهره زوادر من
 نه تاب نه توانی نه مدار من
 طاقتم بر اینا تو امانم
 نه عادت با صانع بهر امانم
 رام کردی شرفیستی خلعت
 یاریم در زمین لطف و عنایت
 عذاب سختی زدم کرد امانی
 چه خبر کردی کسافه امانی
 چه عذاب تو دایم کافین
 زاده در دامن تو دامن
 تو را داده عشق بشمارم کن
 ز دنیا و ماغی بدارم کن
 دوستی منی بشمارم کن
 بخوار و عطف بشمارم کن

آنکه چنانچه سرورم کنی
 شهید را عشق فدا کنم کنی
 تا که ز سوای دلدار و لبر
 شهیدان را می فاسد کنی
 بیا و باورم سخاوت را
 هر یک که شرفم یار خود را
 چطور شریک بشیر کند عشق
 غیر شادان عشق عمر کند عشق
 ز خیال مال ز خیال دم عشق
 سرست محض است قسا و پین
 لا فید بیا که مست باورم
 ز امید این عشق بجان باورم
 ای که شهید دشت باورم
 ای که مست بر فرق اعدا
 ز نام نصیر کنان چشمت
 ز آفرین آمل بر دل اله بین
 هر چه دیوار شهیدان کردی
 هر چه سدا و نام و بار
 رخسارم ز غم بجز باره کم
 رو و میان پند و بر بردم
 بنامم بیا بیا نهام
 خدایان باغ خورشید
 بیضا ف المریه
 نام که کرده است اعدا

[illegible]

یکدیگر در میان دنیای گشت و گشت از طایفه است
 شکر از دست توفیق ابدی حکیم عالم و انانیت هر حال
 بر مصلحت و نظریه را نا بیگانه و بلائی بر پیش نه دانا
 گاه و انانی تو به غیر قسری گاه در کستان یک چرخ
 ارباب و دولتمردان و فرزندان و اموال ترنم نه دانا
 بهجت و خدای جمیع گشت و خدای خدای مقتدر و حیات بر پایه
 اوستا پیغمبر ختم المرسلین رحمت و رحمت است بیدین
 بر جمع این علوم و دانش و تربیت خون رشق و جادوی جادو
 محبتی بر شا ادر چرخ عباد بکر باره باره رحمت اعدا
 او عزیز پیغمبری صلیه کبر اوستا احسن ظلم بر ملا
 خدایان خداوندان و شتم شغلشان دادم اندوه ماتم
 صبح عاشورا در زندید هر که به کرد و پیغمبر اکبر
 تازه جراتان یکا یک کشید سر داده صدیق گلن نامید
 طفلان پریشان زهر اعدا اعطش کردیان دشت کردا
 چه به این خد قسری کافر کورین سپاه یک یک کشید
 عاشق حسین به ابد حق پر زوایه معشوق یکسان به سرست
 سردا و اصدق نزار کردا کر و ش قریانه یک یک کشید
 شای اکم سپاه حسین کن سردا و نزار ای عاصی و دشمن
 حقا

خدایا حسین بر دانه سردی جهش و قربان به بریا کردی
 قتیلان خدایا کپان نام خدایا با دشت ملک سپاهان نام
 مظلوم و خدایا کسیت نام خدایا او اکبریم ز فیت نام
 خدایا او عیسی اخی نامه درت سخطع الیدین حرکات
 خدایا او کسم تازه دانا دشت اراد ما یس خون نصبت
 خدایا عیدین به ز فیت خدایا امیرت یک یک کشید
 حسین و خدایا نام امیرت نام خدایا عذر اسکن ساقی
 خدایا مردیت نام به پیغمبر عزیز بر بر فرزند حبید
 کادار و خوت رشقی بشد بکند و رشکیان جعفر نال کسر
 خدایا نام خداوند کافر فرزند گشت برین بر
 هر شیشه ساد بر شرفین خست و خون رشق حسین
 شاکم سپاه به حسین رشق شمشیر با اکبر حسین
 مظلوم کشید کران حسین و عیسی کوایان سپاه حسین
 تازه بر روی هر یک کبرام حسین کوه عظم شهادت حسین
 پرورده و شمشیر پیغمبر حسین دیکر اعدا خون جگر حسین
 فرزند کشید بر نفس حسین برار ناز محبتی حسین
 او ماه مکر و دین حسین اوجها پر زور سکیم حسین
 مظلوم محمود کرام حسین مقتول ناحق بر ملا حسین

بدین برتر تر ناله پادشاهم
 شایسته کسب و تکون تمامم
 عزیزان را آری حسابم
 عشق بی پر کس که باشد
 روشنا را هیچ داد حسابم
 یکی این سعد فریاد است
 چه نوم آوردن و بیهوشی
 دست خود را در این شمع
 روان و لشکر و صد هزار
 و زایش این سعد شوق و بهر
 طایفه بنده ناموس نکست
 آگاه هر یک که معلوم بود
 اگر چه بنکست بر خاسرین
 صدای مبارز لشکر خزا
 به دست خیزد و کربلا
 نهال فامان نشسته و زخمی
 هر یک از این ملک پندار
 بکایت و خیزش و دست نیل
 فرزند خرد و خرد و عین
 و نهش ای کرم بر سر طالبین
 لیله

زینت کلام کشت آوارم
 قشیر خجری روی کردم
 خضوع الحسن و عصبه
 عاشق اولی و دشت کیست
 هر چه مبارز دشت کرد
 به قشیرین سبط پیغمبر
 شایسته و کوه قبیله کفار
 وینا این سعد خرد و عین
 دست و ان و خیرین پیغمبر
 مراجم حرمان و مرغ قمر
 فرغانه و هر یک که معلوم بود
 شایسته معلوم آگاهم
 قمر که در طلب او شد و عین
 زینت ستر و قیامت خزا
 آرزو جوانان و اذن القدر
 خاسته ماند و ان سبط مجتبر
 و صدوق و ذوق کردن احسان
 و صفا و انصار و صدق و عین
 و نهش ای کرم بر سر طالبین
 لیله

[illegible]

کود آه نارسه فرعی کج
چدم دسر غنچه بر ناز فرید
بیا رعد است عجبین مر کو
برو می خط بر این عجبین غنچه



بشنو از من بخت شیرینی

کنم ان ملک تو خرد چینی

همی شیرینم ز احمد باند

شب معراج چو برق باند

رفت پیغمبر خدا لب

نارسید او بکند خضر ا

ناگهان دید بکند عالم

سبز رنگ دل بی خالی

نرسید او بکند خضر ا

کرد احمد در آن زمان بگرد

گفت جبریل پیغمبر

که از این بکند م به تو خبر

جبریل عرض کرد یا مولا

مثل چهل تن بود اینجا

یک اشاره نمود آن مرد

سوی آن بجهت باز شد بگرد

بدون رفتند لوگ

دید چهل تن ز نور نه ز کف

چو کردند احترام تنی

صدر محمد نشسته بود علی

قدحی دید در آن آنجا

مضمی کرد آن شد و الا

اقلی آن دلد او بر زمار

ز آنکه او بود حسب احوال

چو بینی در پیشه عابد

دو تن کلاه زد بر سر ا

در سنگ لوحی در سلطان

غازی هم بود در زمان زمان

بر سلطان باغی لغی

که ز محمد در دست او نسبی



بدرتید لیل دیو حیدر

ضمیمه چهل تن یکس

اول از چهل تنان رموز

ز آنکه او بود راز دلد و ل

هم که شیرینم بگرد

باید این گفتهها شربت کند

کند آن تو چهل تن ایرویش

کردی پیش میخوری پیش

مصیبت از بسیار و غایم
 عشق بریده شد از دست یار
 مصیبت کار و خواهر ندارم
 نشین چیدن دشت با تو دارم
 درین زندان چه غمخواری دارم
 تلخ جان شیرین می بسیارم
 مصیبت سالک این بریدارم
 بود جانم بخت کج ز غدا
 در غم بر دم مصیبت گشته
 ز کشته پای فرخ خود گشته
 مصیبت زلفا میکن معلوم
 بخیر از تو بر سار ندارم
 تو خود داند غمنا که هزار زارند
 بگردم بکس قربت ندارند
 موزخ و آفتاب زینر ظلمت
 روز و رفته در پیش غایت
 اگر چه در غم غمنا بسیارم
 مصیبت خبر غم دارم ندارم
 چه جام مرگ نوشند غمخوارم
 شود و خبر با نینم رخصتم
 غمنا به چه غمخیزم زارم
 بکین بر بخت دارم دارم
 چه از غم که نه درون خبر دارم
 بزمی چه دارد چه بخت کینه بسیار
 گندم آن سحر از لیلی
 بدلی هم تر و توست چه دارم
 غم بر لبش همان کذا رند
 بیارم خنده ز دیده غم گشته
 خیالت میکشم بر روی غم
 رخسار من بختی بر غم افکار
 دل گشته بختی چه بخت دارم
 گم کرد ز تو بر کجاست مرد
 بگو مرد غمنا چه سبزه
 گم نام چون ز کاردن غم گشته
 بگویم گشته از نایم در لاری

[illegible]

575

K 45

بود با این حسن امور و مصالح
ایده شاه و وزیر بنگته بان
جنگا بریند بر سر زبان
خوار زار و دستگیر کوفان



